



ای دل تو در این غارت و تاراج چه دیدی؟
تا رخت گشادی و دکان بازکشیدی
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۶

رخت خود را من ز ره برداشتم
غیر حق را من عدم انگاشتم
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۰

برنامه ۵۳۳



ای دل تو در این غارت و تاراج چه دیدی؟
تا رخت گشادی و دکان بازکشیدی
چون جو لُله حرص در این خانه ویران
از آب دهان دام مگس گیر تنیدی
از لذت و از مستی این دانه دنیا
پنداشت دل تو که از این دام رهیدی
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک؟!
در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی؟!
ای دل بَبُر از دام و برون چه تو به هنگام
آن سوی که در روضه ارواح دویدی
ای روح، چو طاووس بیفشان تو پر عقل
یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی؟
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود
دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی
چون گرسنه قحط در این لقمه فتادی
گه لب بگزیدی و گهی دست خَلیدی
کو همت شاهانه؟ نه زان دایه دولت
زان شیر، تَباشیر سعادت بَمزیدی؟
آن خوی ملوکانه که با شیر فرورفت
والله که نیامیزد با خون و پلیدی
آن شاه گِل ما به گف خویش سرشتست
آن همت و بَخِشِش ز کِف شاه چشیدی
والله که در آن زاویه کاوراد اَلَسْتُ است
آموخت تو را شاه تو شیخی و مُریدی
آموخت تو را که دل و دلدار یکی اند
گه قفل شود، گاه کند رسم کلیدی
گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند
گه تازه و برجسته گهی کهنه قَدیدی



ای سیل در این راه تو بالا و نشیبست
تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی
ای خاک از این زخم پیایی تو نژندی
وی چرخ از این بار گران سنگ، خمیدی
ای بحر حقایق که زمین موج و کف تست
پنهانی و در فعل، چه پیدا و پدیدگی!
ای چشمه خورشید که جوشیدی از آن بحر
تا پرده ظلمات بانوار دریدی
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد
شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی
بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد
بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
شاگرد کی بودی؟ که تو استاد جهانی
این صنعت بی‌آلت و بی‌کف ز کی دیدی؟
چون مرگب جبریلی و از سمّ تو هر خاک
سبزه شود، آخر ز چه گھسار چریدی؟
خامش کن و یاد آور آن را که به حضرت
صد بار از این ذکر و از این فکر بریدی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۸۸

شیر حَقَم، نیستم شیر هوا
فِعْل من بر دین من باشد گوا
«ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتُمْ در جراب»^۱
من چو تیغم، وان زننده آفتاب.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۵

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت
گفت ایزد: «ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ»
گر بپرانیم تیر، آن نه ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۰

رخت خود را من ز رَه برداشتم
 غیر حق را من عدم اِنگاشتم
 سایه‌ای ام گدخدا ام آفتاب
 حاجِم من، نیستم او را حِجاب
 من چو تیغم، پر گُهرهای وصال
 زنده گردانم نه کُشته در قِتال
 خون نپوشد گوهر تیغ مرا
 باد از جا کی برد میغ مرا؟
 گَه نِیم، کوهم ز جُلم و صبر و داد
 کوه را کی در رُیاید تُندباد؟
 آن که از بادی رَوَد از جا، خَسی ست
 زانک باد ناموافق خود بَسی ست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۷

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست
 کین دلیل هستی و هستی خطاست
 پیش هست او بیاید نیست بود
 چیست هستی پیش او؟ کور و کیود
 گر نبودی کور، زو بُگداختی
 گرمی خورشید را بِشناختی
 ور نبودی او کیود از تُغزیت
 کی فَسردی همچو یخ این ناحیت؟

*

(۱) قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷

"... وَ مَا رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ ..."

ترجمه فارسی

"... و تو تیر نیفکندی آنگاه که تیر افکندی، بلکه خدا تیر افکند..."

ترجمه انگلیسی

"...When you threw arrow, you did not throw it, but god did ..."



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۶۲۶ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۶

ای دل تو در این غارت و تاراج چه دیدی؟

تا رخت گشادی و دکان بازکشیدی

پس، مولانا می گوید: ای دل ...

ای دل، هم می تواند خطاب به دل خودش باشد و هم می تواند به معنی " عزیزم "، باشد.

پس شما، به دل خودتان که مرکز ثقل تان است؛ یا به یکی دیگر می گوئید: " ای دل "

هسته مرکزی ما، دل ماست.

حالا، این دل ما، مرکز ما، می تواند دل عالم باشد، می تواند زندگی باشد، هشیاری باشد، بودن باشد؛ یا محتوای ذهن مان باشد که با آن، هم هویت ایم. اگر محتوای ذهن ما باشد، که یک " من " فکری ست، در این صورت، حالتی پیش می آید که مولانا می خواهد در باره آن، صحبت کند.

ما این مطالب را می خوانیم که متوجه شویم، دل ما، همین الان هم از جنس هشیاری، از جنس فساداری، از جنس بی نهایت است. از جنس خداست ولی ما با تحمل دردهای زیاد و فشار زیاد به خودمان، دل مان را یک بافت فکری کرده ایم که اسمش من ذهنی ست.

پس هر کسی به خودش بگوید: "، ای دل من، ای من، ای خودم، ای انسان، تو در این غارت و تاراج چه چیزی دیدی؟ کدام غارت و تاراج؟

غارت و تاراج، مربوط به غارت و تاراج زندگی ست. ما به هر فرم بیرونی و به هر چیزی که در خارج از ماست، مثل متعلقات مان، چیزهای فیزیکی بیرونی، فکرها و باورهایمان، بچه و همسر و دوست و مقام مان، می چسبیم و فکر می کنیم زندگی در آنهاست! خدا، آنها را غارت می کند.

بمحض اینکه چیزی را در ذهن مان تجسم می کنیم، به سرعت عوض می شود!، خدا آنها را غارت می کند.

بطوریکه در این غزل تمثیل می زند، می گوید: آیا از جایی که سیل رد می شود، کسی از گل و خاک، خانه درست می کند؟، یعنی چه؟

یعنی: سیل فنا، این لحظه می گذرد و روی هر چیزی که شما دست می گذارید یا روی آن می نشینید و می گوئید این مال من؛ و می خواهید یک مقوله ذهنی درست کنید و از آن هویت و خوشبختی و حس آرامش و حس امنیت بگیرید، فوراً از دست می رود، می میرد!.

از خودمان بپرسیم: در حالیکه خدا همه چیز را غارت و تاراج و زیر پا له می کند، در این واقعه، تو چه چیز خوبی دیدی، چه نوع زندگی ای دیدی، که به آن می چسبی؟!.

ما را به کجا می خواهد برساند؟



می خواهد بگوید که تو از جنسِ زندگی هستی. این لحظه زندگی ست. این لحظه، رویدادی ظاهر می شود و تو بعنوان هشیاری نگاه می کنی و از آن استفاده می کنی و به کارش می بری و به آن عشق می دهی، برکت می دهی. کاری می کنی، با کسی صحبت می کنی، آن لحظه، زندگی ست، وقتی می گذرد، یک رویداد دیگر و یک رویدادِ دیگر می آید و ما فضای خالی در بر گیرنده این رویدادی هستیم که این لحظه ظاهر می شود و به آن نگاه می کنیم، به آن نمی چسبیم. درست مثل یک گُل رُز، که به آن نگاه می کنید، می شکوفد، از دیدن آن لذت می برید و پس از دو سه روز، پژمرده می شود.

در حالیکه این گُلِ رُز شکفته، آن را نمی بُرید و نمی کنید که روی میزتان بگذارید، همانجا زنده، آن را تماشا می کنید و رَد می شوید و نمی گوئید: ,, مالِ من ,,.

هر چه را که ,, مالِ من ,, می دانید و به آن می چسبید، می میرد. به درجه ای که به آن می چسبید، می میرید و آن را هم می کُشید.

مثل اینکه ما به بچه مان بچسبیم، به همسرمان بچسبیم و آنها را کنترل کنیم، بگوئیم:

,, مالِ من ,, و خودمان را روی آن بیندازیم. به هر چیزی که ذهنًا بچسبیم، آن را بی حس و بی جان می کنیم، همراه آن خودمان را هم بی جان می کنیم.

امروز مولانا به ما می گوید که انسان ها چیزهای خوب را برمی دارند و به یک باشنده توهمی بنام من ذهنی می چسبانند، آرایش می دهند، مثل یک طاووس، از پرهای مختلف آن، هویت می گیرند، زندگی می خواهند، این کار درست نیست. همه آن چیزهایی را که به آنها چسبیده اید، در مسیر سیل اند. مثل این است که کسی، در مسیری که سیل رد می شود، از گِل و خاک، ساختمان می سازد! سیل رد می شود و آن را می بَرَد؛ ولی در ذهن اش تجسم کرده که آن ساختمان هست! چنین چیزی وجود ندارد.

می گوید: تو به این ماجرا، آگاه باش، بلکه از این دام، بیرون بجهی.

از کدام دام صحبت می کند؟

بارها گفتم، کلِ موضوع به این ترتیب است که:

ما از جنسِ زندگی هستیم.

به این جهان می آییم، واردِ ذهن می شویم.

در ذهن، مثل یک پرنده، روی چیزهای مختلف می نشینیم و بلند نمی شویم! به آنها می چسبیم.

چون چیزها عوض می شوند، روی این چیز، روی آن چیز می نشینیم، سرعتِ این کار زیاد است، ذهن عوض می شود، می چرخد. در مجموع، برآیندِ این کار، یک تصویر ذهنی ست که ما فکر می کنیم همان هستیم، در حالیکه ما هشیاری هستیم. پس هشیاری، جذب چیزها می شود، یک ,, من ,, درست می کند. این ,, من ,,، از چیزهای این جهانی درست شده، مفهوم آنهاست!.

به این صورت که ما فکر و عمل می کنیم، بتدریج درد درست می شود. به این ترتیب، انرژی ای که در این باشنده که توهمی و ذهنی و مادی ست، کم کم انباشته می شود و انرژی منفی درد آور است.



دردهایی که در این جریان تولید می شود، مثل حسادت، مثل اضطراب و نگرانی ست. در واقع چنین باشند ای در گذشته و آینده کار می کند، از چیزها زندگی می خواهد. این طرز فکر و طرز عمل و طرز کار، سبب درد می شود.

دردهایی مثل خشم، رنجش، کینه ورزی، در ما شروع به انباشته شدن می کنند و کل این سیستم، یعنی هم هویت شدگی یک باشنده توهمی و فکر و عمل آن برای ایجاد درد، برای این است که ما بیدار شویم.

بیدار شدن هم یعنی: بیدار شدن از خواب هم هویت شدگی ها و چسبیدن به چیزها و از آنها زندگی خواستن!.

و گنج حضور، بنا به تعریف، یعنی بیدار شدن از خواب فکر و بیدار ماندن است.

ولی مردم این کار را نمی کنند، بیدار نمی شوند، فکر می کنند که هر چه بیشتر انباشته کنند و با آن هم هویت شوند (در حالیکه خدا اینها را یکی یکی از بین می برد، ولی درد آنها می ماند)، این، کار درستی ست!.

پس وقتی که مثلاً "ما چهل ساله می شویم، یک ,, من ,, داریم، یعنی یک فضای ذهن داریم که پُر از هم هویت شدگی ست. هم هویت شدگی با باورها، هم هویت شدگی با چیزهای فیزیکی این جهانی، مثل پول، متعلقات، بچه، همسر، دوست، مقام و یک مقداری درد. ما بعنوان هشیاری، جذب این دردها و این هم هویت شدگی ها شدیم.

حالا، این سیستم، الان با ماست می خواهیم با این عمل کنیم.

ما حتی با این سیستم، می دانیم چه چیزی خوب است، چه می خواهیم، مثلاً "می دانیم سلامتی خوب است، رابطه زیبا با همسر خوب است، رابطه نیک با بچه خوب است، پیشرفت خوب است، ولی چون این فضای هم هویت شدگی انرژی و فضای بد و مُخرَب دارد، همینکه فکر می کند و قدم برمی دارد، درد تولید می کند.

مثلاً "یک زن و شوهر ممکن است سه سال، چهار سال، در کنار هم زندگی کرده باشند، مقدار زیادی با ,, من ,, های ذهنی شان دعوا کرده باشند، خشم و کینه و رنجش ایجاد کرده باشند، الان بنشینند و فکر کنند که این کار درست نیست و بخواهند به روز اول آشنایی شان برگردند، نمی توانند. چرا؟

برای اینکه با من ذهنی می خواهند فکر و عمل کنند. همینکه یک قدم برمی دارند، دوباره درد تولید می کنند. اگر به فضای حضور برمی گشتند و از فضای حضور عمل می کردند، کارشان درست می شد ولی چون با فضای حضور آشنا نیستند؛ یا اهمیتی برایشان ندارد، با همین ,, من ,, فکر و عمل می کنند، کار بدتر می شود. بمحض اینکه با ,, من ,, فکر و عمل می کنند، چون انرژی بدی از من ذهنی، به فکر و عمل می ریزد، به نتیجه نمی رسند.

چرا انرژی بد می ریزد؟

برای اینکه درد تولید شود و ما متوجه شویم که راه را غلط می رویم.

می دانند چه می خواهند، می دانند چه خوب است (همه می دانند چه خوب است)، هر من ذهنی می داند ذهنها" چه خوب است، ولی نمی تواند به آن برسد.

مگر ما نمی دانیم که در خانواده نباید دعوا کرد، نباید انرژی بد ایجاد کرد، انرژی بد بچه ها را مسموم می کند، پیش بچه ها نباید دعوا کرد، اصلاً "نبايد دعوا کرد، نبايد خشمگين شوم، نبايد واکنش نشان دهم، ...

اینها را که می گوئیم، قدم اول را که برمی داریم، ... دست خودمان نیست!.

پس، دانستن کافی نیست. باید تبدیل شویم. باید بیدار شویم و بیدار بمانیم.



باید بدانیم که به هر چه که می چسبیم و جزء این ،، من ،، می کنیم، خدا تاراج و غارت می کند. حالا از شما می پرسد: از ابتدای زندگی ات به هر چه چسبیده ای، زندگی اینها را غارت و تاراج کرده، تو در این ماجرا واقعا " چه چیز خوبی دیدی که حالا دوباره رخت و پخت ات را گشاده ای؟، رخت یعنی اسباب و اثاثیه و لوازم دکان.

و دوباره دکان را باز کردی؟! چه چیزی دیدی؟!، چرا دکان را جمع نمی کنی؟!!

هر کدام از ما، یک دکان ذهنی دارد و در ذهن طبله هایی، مانند طبله هایی که در قدیم عطارها داشتند. امروزه قفسه ست. در قفسه ها چیزها را چیده:

،، این بچه من است، شاگرد اول است. بدن ام کاملا" سالم است. این قسمت متعلقات من است. میلیونر هستم. بدن ام زیباست. صورت ام زیباست. سوادم هم که خیلی بالاست و ... ،،

" همه اینها را هم به درجه ای، از واقعیت دور کردیم!. اینها پرهاي طاووس است و دکان را باز کردیم و به مردم می فروشیم!"

این کار چه فایده ای دارد؟

" فایده ندارد! ". در دنباله غزل:

چون جُوله‌ه حِرس در این خانه ویران

از آب دهان دام مگس گیر تنیدی

عنکبوت تار می تَنَد، دام می گذارد، ولی صیدهای ناچیز می گیرد. جُوله‌ه یعنی: بافتنده، ریسنده.

جولهُه حِرس، بافنده حِرس، موتورِ خواستنِ ماست. می گوید هر چه بیشتر، بهتر!. تا چکار کنیم؟

" قفس های دکان را پُر کنیم."

،، می خواهم به شما نشان دهم که من، تاریخ می دانم، جغرافی می دانم، فلسفه می دانم، در طب سرشته دارم، مولانا می دانم، ریاضیات می دانم، ... ،، " چنین چیزی نیست!، اصلا" این کار، چه فایده ای دارد؟ "

،، می خواهم در ذهن شما، یک تصویرِ طاووس مانند، از خودم بسازم که از شما به به بگیرم. می خواهم خودم را بفروشم. پَرهایم را بفروشم ،، چه گیرم می آید؟

شکارِ بسیارِ ناچیز: مگس.

عنکبوت، بهتر از مگس نمی تواند بگیرد. عنکبوت که نمی تواند غاز بگیرد!.

مانند بافنده حِرس (حِرس موتورِ من ذهنی، برای خواستن هر چه بیشتر بهتر است)، تا قفسه ها را پُر کند و به مردم نشان دهد. مردم هم به زبان و به ظاهر تأیید کنند: ،، بله. شما آدم حسابی هستید. همه چیز دارید ،،

امروز مولانا می گوید که: این طاووس دو رنگ است. یعنی یک چیزِ قلبی درست کردیم.

اگر به حرف مولانا درست دقت کنیم، می بینیم که اگر ما به مردم، چیزهای غیر واقعی از خودمان نشان می دهیم، مثلا": بچه ما تجدید آورده، می گوئیم شاگرد اول شده.

بیش از هزار دلار نداریم، می گوئیم ده میلیون دلار پول داریم.

خانه اجاره ای می نشینیم، می گوئیم خانه ما بیست تا اتاق خواب دارد. ...



شما حساب کنید که اگر ما بخواهیم این تصویر ذهنی و این پره‌های طاووس را در چشم مردم همینطور زنده نگه داریم که که مردم نفهمند و مبدا طاووس ما را بد ببینند، چقدر، باید انرژی صرف کنیم!، در این کار چه گیرمان می‌آید؟ آن چیزی که مردم به ما می‌گویند: „بله. تو آدم پول داری هستی ..“

از این تمجید، یک خوشی به ما دست می‌دهد، که اصلاً در آن، زندگی نیست! زندگی در این لحظه، از اعماق وجود شما می‌جوشد و بالا می‌آید و شما عمق بی‌نهایت دارید، از جنس خدا هستید. چرا ما آن تصورات را می‌کنیم؟ برای اینکه در ذهن هستیم! اصلاً آن تصورات به کجا می‌رسد؟

به هیچ جا. به درد! آخر سر ما با مردم دشمن می‌شویم. مردم بتدریج می‌فهمند که ما دو رو هستیم، تأییدمان نمی‌کنند، پشت سرمان حرف می‌زنند. ما دروغ را به جای راست فروختیم، راستش هم بدرد نمی‌خورد!.

نگران می‌شویم! چقدر باید نگران و مضطرب باشیم که مبدا نظر مردم، نسبت به ما عوض شود؟!.

متوجه نیستیم که این خانه ویران است. چرا ویران است؟

فقط یک خانه برپاست و آن، فضای یکتایی این لحظه ست.

شما امروز خواهید دید که انرژی ای که از سوی زندگی از طریق شما بیان می‌شود، عشق است و زیبایی و نیکی و شما مشاهده گر آن هستید.

شما نشسته اید، هیچگونه مقاومتی نسبت به اتفاق این لحظه، به هست این لحظه، به وجود این لحظه، ندارید و این انرژی مثل چشمه از شما می‌جوشد و بالا می‌آید و از شما بیان می‌شود و مشاهده گر آن هستید. این انرژی، پُر از شادی ست، پُر از زندگی زنده کننده ست و امروز مولانا به چشمه خورشید می‌گوید:

" تو این صنعت بی‌آلات و بی‌کف، یعنی بی‌دست و بدون ابزار را از کجا بدست آوردی؟! "

برای اینکه ما هم بمحض اینکه از ذهن متولد شویم، چشمه خورشید می‌شویم. دیدید که اگر به خورشید، نگاه کنیم، مثل چشمه ست، ذراتی از آن چشمه به صورت نور می‌بارد. ما هم مثل چشمه خورشید هستیم، از ما نور می‌بارد. اما اگر در ذهن باشیم، در توهم باشیم، از ما زهر می‌بارد.

پس، خانه که خانه ذهن باشد، ویران است، محل عبور سیل است. چیزها رفته و ما فکر می‌کنیم که ساختمان درست کرده ایم! شما اینها را تجربه کرده اید.

از آب دهان؟

ما، انرژی زنده زندگی را می‌گیریم، به ذهن می‌بریم، لعاب درست می‌کنیم. در واقع انرژی ای که با لعاب فکرها و حرف های „من دار ..“ ما، با درد و حس حسادت و نگرانی و رنجش و خشم و ترس بالا می‌آید، دامی ست که فقط هیچ و پوچ می‌گیرد. حداکثر اینکه به ما می‌گویند:

„بله تو آدم خوبی هستی، آدم نیکی هستی، آدم با سواد هستی، آدم حسابی هستی ..“ این دام مگس گیر است!.

مهم این است که شما دکان خودتان یا دام مگس گیرتان را ببینید. هر کسی یک دکان دارد و آنجا، کالاها را می‌فروشد. هر کسی در خودش این واقعیت را نبیند، پیشرفت نمی‌کند. هر کسی دردهایش را نبیند، متوجه نشود که وقتی از فضای ذهن، فکر و عمل می‌کند، باعث ایجاد درد می‌شود و در فضای ذهن می‌ماند، پیشرفت نمی‌کند.



از لذت و از مستی این دانه دنیا

پنداشت دل تو که از این دام رهیدی

ما این خوشی، این لذت، این مستی، این حس هویت و حس امنیتی که از چیزها می گیریم، در دکان گذاشتیم. وقتی مردم به ما می گویند:

„ در دکان تو چیزهای خوبی هست و ما خریداریم „، به ما لذت می دهد؛ ولی این لذت و این مستی، کاذب است. مخصوصاً در سی سالگی، سی و پنج سالگی با کمی موفقیت، یکدفعه متوجه می شویم، که از پانزده سالگی، بیست سالگی، گسترش مان در جهات مختلف شروع شده. از نظر فیزیکی و جسم مان، فرمان، اندوختن دانش و اندوختن پول و کار خوب پیدا کردن و خانه خریدن و همسر پیدا کردن و بچه دار شدن و ... در حال پیشرفت هستیم و کارها با هم جور می شوند، یکدفعه خودمان را گم می کنیم:

„ ما آنجایی که خواستیم رسیدیم! „

" این نیست! ". چیزی که در ذهن ات ساختی: „ این همسر ام است، این بچه ام است، این شرکت ام است، این خودم هستم و همه چیز درست است، ... „

" اینطور نیست که هر آنچه و هر چیزی را که در قفسه ها چیدی و به مردم هم نشان می دهی و مست آنها می شوی، ثابت و استوار باشی، کافی ست فقط یک ستون آن را بکشند، همه به هم می ریزد!؛ و ... می کشند!.

محال است که نکشند!، خدا می کشد، برای همین است که یکدفعه غارت و تاراج می شود! ".

آن چیزی را که تو فکر می کنی، زندگی ست، آن چیزی را که تو از آن چیز یا از آن انسان می خواهی، به تو نمی دهند. چرا؟

برای اینکه شما زندگی را از جای بدی طلب می کنید. به جای اینکه زندگی را از زندگی، از اعماق وجودت بخواهی و فلسفه آمدن به این جهان را بدانی، ...

گفتم فلسفه اش چیست، فلسفه اش این است که وقتی ما به این جهان آمدیم، با چیزها هم هویت می شویم، درد درست می کنیم. سپس، می بینیم که این درد و هم هویت شدگی، کار نمی کند. از این ذهن خودمان را می زایانیم، در اختیار زندگی قرار می گیریم، زندگی عشق و برکت اش را از ما جاری و بیان می کند و ما تماشاگر هستیم.

ما می ایستیم، خدا تیرها را می اندازد. تیرها همان فکرها و عمل ماست و این عمل آگاهانه و هشیارانه ست. این لحظه یک فکری می کنی و عمل می کنی، برکت زندگی به آن فکر و عمل می ریزد. از فضای „ من دار „، فکر و عمل نمی کنی، برای اینکه از فضای ذهن، بیرون جهیدی.

ولی اگر کسی، این مطالب را نداند و عمل نکند و صبر و پیوستگی نداشته باشد و کار روی خود را ادامه ندهد، به آنجا، نمی رسد.

از لذتِ مستی چیزهای دکان، وضع ات خوب شد و دل تو و مرکز تو که از یک بافت فکری بود، پنداشت، تصور کرد که از این دام رهیدی!.

" کجا از این دام رهیدی؟! دام تو را سفت گرفته. آخر آن به کجا خواهد کشید؟ "



به زودی: به درد. به خُرد شدن. به دردهای جسمی. نباید تصور کنیم که وضع خوب شده و از دام رَهیدیم! ما در دامیم! موقعی به دام رفتیم که هم هویت شدیم. قرار بود ما پدر و مادرِ عشقی داشته باشیم، انسان های آگاه و مربیان آگاه داشته باشیم و در سن نه سالگی، ده سالگی، ما را از این خوابِ فکر و درد بیرون بکشند و بزیانند، نکردند! همه، هر چه بیشتر، بهتر را یاد گرفته بودند.

هفته قبل، مولانا چهار پرنده را به ما معرفی کرد که اگر امروز فرصت شد، در مورد طاووس خواهیم خواند. هفته قبل در مورد زاغ خواندیم و در مورد طاووس هم اکنون صحبت می کنیم.

در واقع، تمام اقلام دکان ما، پَرهای طاووس ما هستند. پَرها را باز کرده و به مردم نشان می دهیم: ,, ببینید ,, خودمان هم می بینیم، خوش مان می آید!

" این پَرها را همین الآن، باید بیندازیم. این پَرها، مصنوعی اند "

در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک!؟

در دام کسی دانه خُرد هیچ شنیدی!؟

وقتی باران می بارد، سیل جاری می شود (حتما" همه دیده اید). سیل یعنی چه؟

یعنی هر چه که شما می گذارید و با آن هم هویت می شوید و می گوئید: ,, این، مال من ,,، خدا می بَرَد. سیلِ خداست.

آیا به این معناست که شما نه درس بخوانید، نه کار داشته باشید، نه خانه بخرید، نه همسر بگیرید، نه بچه دار شوید؟

" نه. همه آن کارها را باید بکنید ". برای اینکه انرژی خلاق زندگی، به کار شما می ریزد. به روابطی که با همسران، با بچه تان، با مردم، به کاری که دارید، به بیرون می ریزد، این روابط زیبا و عشقی می شود.

این انرژی، باید برود و به جاهایی بریزد، نمی شود سد بزنید. اتفاقا" الآن سد زده اید. به درجه ای که به اتفاق این لحظه مقاومت می کنید، سد ایجاد می کنید.

انرژی خدایی می آید، ولی چون مقاومت می کنید، در مقابل نور، عایق، سنگ، درست می کنید. امروز هم داریم که می گوئید: هر سنگی، هر دل سنگی، بوسیله تو زُمرُد شده، لعل شده.

لعل و زُمرُد، شفاف به نورند، سنگ شفاف به نور نیست. سنگ وجود مقاومت کننده ماست.

شما وقتی طاووس دارید، به پَرهای طاووس چسبیدید، هر چیزی که مطابق این پَرهای توهمی نباشد: ,, چقدر زیباست این پَرها! ,,، شما در مقابل اش مقاومت می کنید!.

یک موقعی هست که شما می گوئید: ,, من الآن، در اختیار زندگی هستم، حاضر و ناظر هستم، هیچ مقاومتی در مقابل زندگی ندارم، زندگی از طریق من فکر می کند، عمل می کند و من یک ناظر هستم، ریشه بی نهایت دارم، به زندگی زنده هستم، شادی را دست اول تجربه می کنم.

یک موقعی هم نه، مثل طاووس یک سری پَر دارم و به آنها چسبیده ام و به مردم نشان می دهم تا تأیید و توجه مردم را جذب کنم و از آن خوشی بگیریم و خبر هم از چشمه زندگی که هستم، ندارم. در نتیجه، به هر اتفاقی، به هر حرفی که مطابق این پَرهای طاووس نیست، مقاومت می کنم و شک دارم.

اصلا" به همه شک دارم. معلوم نیست حرف هایی را که مردم راجع به من می زنند، درست باشد! من از کجا بفهمم؟



" اصلاً تو چرا آنجا هستی! "

می گوید: در مسیر سیل، کسی از خشت و آجر گلی و خاک، خانه درست می کند؟! ..

" البته که نه ". بعد آنموقع که کسی به دام بیفتد، مرغی به دام بیفتد، اولین فکرش این است که چگونه از دام برهد. مرغی

که آزاد بود و به دام افتاد، از قفس نمی تواند بیرون بیاید، با خوشحالی دانه ها را می خورد؟! ..

،، به به، به به، چه جای خوبی ست؟! ..

" نه! خودش را به دیوار قفس می زند و می خواهد آزاد شود ". چطور است که ما در دکان مان راحت و آسوده، در

زندانی ذهن نشستیم، در حالی که درد می کشیم، اصلاً عین خیال مان نیست که در دام هستیم! ..

نه، آن مرغ در دام، با خوشحالی دانه نمی خورد. ما اشتباه کردیم. چرا؟

ما فکر کردیم که دانه های دنیا و چیزهای دکان مان، به ما زندگی می دهد. الآن، یاد می گیریم که: ،، نه. زندگی نمی

دهد، زندگی جای دیگری ست ،،.

ای دل بُر از دام و بُرون چه تو به هنگام

آن سوی که در روضه ارواح دویدی

پس شما به دل تان می گویند: ،، ای دل، بُر. به هنگام از این دام دل بکن و بجه، زود بیرون پیر ،،.

البته، بعضی از ما خیلی وقت است که این جهیدن را به تأخیر انداخته ایم. هفتاد، هفتاد و پنج سال مان است، می گوئیم:

،، هنوز زود است ،،!

ولی عقل داریم و متوجه ایم که روی هر چیزی که دست گذاشتیم و از آن، زندگی خواستیم، به ما زندگی ندادند و بعضی

از آنها هم رفته اند و رنجیده ایم. توقعاتی که در ما وجود دارد:

بچه هامان که رفته اند، چیزهایی را که داشتیم از دست دادیم، یک موقعی مدیر بودیم، کارمند عالی رتبه بودیم، به ما

احترام می گذاشتند، الآن باز نشسته شدیم، مردم زیادی از ما سوال می کردند، الآن یک نفر هم سوالی از ما ندارد! ..

" خُب این علائم، به ما چه می گویند؟ "

می گویند: اصل، دکانی که داشتیم و پُر می دادیم، نبوده! ..

الآن هم توقع و گله های ما، بیخود است. این را می فهمیم که از هیچکس و از هیچ چیز نباید توقع داشته باشیم و اگر

قسمت هایی از وجود جسمی مان را از دست داده ایم و خراب شده، عیبی ندارد. آن هم، قسمتی از پذیرش این لحظه ست.

این لحظه، جسم مان و وضعیت مان را بطور کامل می پذیریم و تسلیم می شویم ولی چون خرد زیادی در ما انباشته شده،

ممکن است زود به حضور زنده شویم.

بارها گفتیم: " این فضای حضور در ما هست، ولی ما این فضا را در اثر توهم و چسبیدن به چیزها و زندگی خواستن از

آنها، بسته ایم!، اجازه داده ایم که بی نهایت، جذب ذهن شود! . بمحض اینکه این توهم را بشناسیم و متوجه بیهودگی طلب

زندگی از چیزها و موقعیت هایی که برای آنها پُر می دادیم، شویم، یکدفعه آن فضا، از طریق باز شدن، خودش را به ما

نشان می دهد.

این را هم بگویم که: ما نباید ذهناً حضور را اندازه بگیریم، برخی مثلاً " یک سال به گنج حضور گوش می دهند و بعد



ذهنا" می خواهند اندازه بگیرند که چقدر به هشیاری حضور، زنده شده اند! این امکان ندارد. همانقدر که متوجه شدید کارها یک مقدار بهتر شد و آثارش را در بیرون دیدید، با ذهن متر نگذارید که:

„ حالا من ببینم چند متر به حضور رسیدم .. " نمی توانید اندازه بگیرید، متر مادی نمی تواند حضور معنوی را اندازه بگیرد! ،، شما باز هم ادامه دهید. اگر دیدید این راه درست است و معتقدید که راه درست است، می دانید که آن حضور در شما هست و اینها با گفتار بزرگان، حتی با دین تان مطابقت دارد، باید صبر کنید، باید کار کنید، باید متعهد باشید. باید قانون جبران را رعایت کنید، باید زحمت بکشید.

قانون جبران شامل انداختن دردها و زحمت کشیدن برای انداختن آنها و درد هشیارانه کشیدن و انداختن اعتیاد به درد، است! باید زحمت بکشید و ادامه دهید. نباید اجازه دهید که من ذهنی شما را سرخورده و پشیمان و نا امید کند و به شما ثابت و تحمیل کند که: „ من هستم، کاری نمی توانی بکنی ..

" حتما" می توانی کاری بکنی ". چرا کاری می توانی بکنی؟

برای اینکه خدا پشتت توست. برای اینکه زندگی می خواهد این کار را بکند، اصلاً" تو نیستی!، زندگی ست که خودش، خودش را می زیاند! برای همین است که می گوید: بیرون بجه ای دل. دل تو نیستی واقعا"؟

الآن، فکر می کنی تو هستی، برای اینکه من ذهنی داری. یکدفعه متوجه شوی که آن چسبیدن ها و زندگی خواستن ها، بیهوده بوده، مقدار زیادی چنگ ما، نسبت به آن چیزها، شل می شود، یکدفعه ول نمی کنیم ولی شل می شود.

وقتی چنگ مان به چسبیدن ها و به این تعلقات، شل می شود، با صبر، با پیوستگی، با تعهد، با کار روی خودمان، با انداختن نور افکن روی خودمان، می توانیم چنگ مان را از روی یکی یکی آنها، برداریم.

این را هم بگویم که: باید نور افکن روی خودمان باشد، باید بدانیم که اگر بخواهیم به حضور برسیم، ممکن است آدم هایی که در اطراف ما و در مقابل ما هستند، دشمن مان شوند و جلوی این کار را بگیرند، ممکن است احمق و ساده لوح تلقی شویم و بگویند که تو دیگر زرنگ نیستی، دیگر خودت را نشان نمی دهی.

" بله. نور افکن باید روی خود شما باشد. نباید به حرف مردم گوش بدهید "

آن سوی که در روضه ارواح دویدی، می گوید:

یادت می آید که در باغ ارواح دویدی و آنجا بودی؟، به آن سو برو. برای اینکه تو هشیاری هستی.

شما ممکن است بگویید که من اصلاً" چنین چیزی نمی شنوم. ولی بعضی موقع ها از درون، شما را صدا می کند! درست مثل اینکه در این همه یک صدای آشنا می شنوی!، که به شما می گوید:

" به سوی من بیا. به من زنده شو. به این هیاهو گوش نده "

شما او را می شناسید! بعضی موقع ها ما این حضور و این زندگی را به صورت یک آرامش ظریف زیر فکر هامان، به صورت شادی بی سبب و آرامش بی سبب، از زمینه ای که فکرهای ما از آن بلند می شود و یا حتی به صورت فضا داری خیلی زیاد!، حس می کنیم. شما یکدفعه می بینید که انعطاف پذیر و فضا دار می شوید؛ ولی ذهن دوباره فضا را تنگ می کند!

شما این موارد را تجربه کرده اید.

به هر حال، ما هشیاری هستیم، روحی هستیم که در روضه ارواح، باغ ارواح، دویده و پریده ایم.



ای روح، چو طاووس بیفشان تو پر عقل

یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی؟

ای هشیاری، ای روح، شما به خودتان می گوئید: مانند طاووس، تو این پرها را بکن و ببنداز. بیفشان تو پر عقل، یعنی: این پرهای عقل من ذهنی را بکن و زمین ببنداز. بیفشان، ممکن است پر باز کردن هم باشد، که اگر آن معنی را بگیریم، باید گفت که پر عقل و پر خرد کلی را باز کن، نه طاووسی که من ذهنی ست.

ولی فعلاً" معنی می کنیم که ما طاووس هستیم، یکی یکی این پرها را که توهمی ست می کنیم و می اندازیم، به زشتی و زیبایی این طاووس کاری نداریم، می دانیم هر پری را که می کنیم و می اندازیم، یک درجه از خواب ذهن بیدار و یک درجه به حضور و به اصل مان زنده می شویم. امروز هم مولانا می گوید که از بالا نگاه کن. ببین که در این جهان همه چیز از بین می رود، حتی جسم تو، بیش از هشتاد سال، نود سال، نمی ماند. همه چیز را سیل می برد. هر چیزی را که زندگی می سازد، بعد خراب می کند.

تو در این ویران، با ذهن ات، دنبال چه هستی؟!.

تو چطور متوجه نیستی که کی هستی و برای چه آمدی؟!.

می گوید که تو اصلاً" یادت نیست که یک موقعی در عرش پریدی!.

ما از جنس خدائیت هستیم. امتداد خدا هستیم. می آیم، عقب می کشیم، در حالی که در این جسم هستیم، روی پای زندگی روی پای خودمان زنده می شویم، نه روی پای من ذهنی، نه روی گیرک های این جهانی!.

الآن، همان روح هستیم، همین هشیاری هستیم، به اشتباه به ذهن رفتیم و روی ستون های این جهانی ایستادیم و این غلط است. باید همه این ستون ها را که توهمی ست، رها کنیم. اصلاً" مهم نیست که مردم چه می گویند. این طاووس بند است. شما اگر رهبر یک عده ای باشید و محتاج به تأیید آنها و آنها شما را تأیید کنند و پیرو و مُرید داشته باشید و بخواهید عوض شوید، چطور می توانید به مردم بگوئید که: من تا حالا، اینطور فکر می کردم و حالا باید طور دیگری فکر کنم!.

- ، مسخره کرده ای! الآن، سی سال، چهل سال است که ما تو را دنبال کرده ایم حالا طور دیگری می گویی؟، ما قبول نداریم! ،،،

" این آدم، گیر است!، چگونه می تواند از این بند رها شود!، همه آنها، انتظار دارند! "

تو می روی و استاد معنوی می شوی که مردم از تو پیروی کنند، گیر می افتی!، برای چه این کار را می کنی؟!.

،، بروید دنبال کار خودتان! بروید روی خودتان کار کنید. از من نپرسید ،،،

در داستان ذولنون هست که عده ای دنبالش بودند، به سمت آنها سنگ و چوب می انداخت و می گفت: بروید دنبال کارتان!.

او ز شر عامه اندر خانه شد: " کار شما به من مربوط نیست، یادم می آید که من در عرش پریدم! "

می بینید که مولانا رسید به اینکه ما از جنس هشیاری هستیم، از جنس روح هستیم.

*

چند بیت از مثنوی می خوانم که همین مطلب را بیان؛ و به بهتر فهمیدن غزل مان کمک می کند. در بیت ۳۷۸۸ دفتر اول، مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۸۸

شیر حَقَم، نیستم شیر هوا
فِعْل من بر دین من باشد گُوا

من شیر خدا هستم. یعنی هر کدام از شما، به اعتبار اینکه در این لحظه روی پای خودتان قائم هستید، شیر خدا هستید. زنده به خاصیت بی نهایت خدا هستید، ابدیت خدا هستید. بارها گفتیم: خدا دو خاصیت دارد: بی نهایت و ابدیت. شیر هستید بلحاظ اینکه در این لحظه، بلحاظ هویت صفر هستید، برکت و عشق زندگی را پخش می کنید، نیستم شیر هوا، یعنی شیر نفس نیستم.

البته، ما شیر نفس می شویم، یک موقعی هست که ما سی سال، سی و پنج سال مان است، کارها جور است و در دکان مان همه چیز را چیدیم، یک نفس قوی، یک ,, من ,, قوی درست کردیم و هر چه را هم که مطابق میل مان نباشد، به زور می خواهیم مطابق میل مان درست کنیم، شیر هوی هستیم، شیر نفس هستیم.

شما این لحظه باید ببینید که فکر و عمل تان از من ذهنی می آید و به صورت شیر هوی، شیر نفس بلند می شوید؟ یا شیر زندگی هستید و ,, من ,, ندارید، ,, من ,, تان صفر است؟ حالا می گوید: کار من، عمل من، فِعْل من، بر دین من باشد گُوا.

عمل شماست که نشان می دهد، بوسیله این عمل، درد بوجود می آید یا شادی به این جهان می ریزید؟ یک عمل هشیارانه ست؟، آگاهانه ست؟، به صورت ناظر ذهن تان را نگاه می کنید، مقاومت صفر در مقابل اتفاق این لحظه دارید؟، به صورت فضای لایتناهی در بر گیرنده اتفاق این لحظه هستید، اتفاق نیستید، فرم تان نیستید، آن فضا به کار نگاه می کند و این دین توست.

عمل من نشان می دهد که دین من چیست؟

دین من چیست؟

دین من، یکتایی ست. دین من، همین الآن، آمیختن با خداست. عمل من، شاهد است، عمل من شاهد بر دین من است.

عمل شما، شاهد بر دین شما هست؟

گفتم: " وقتی ما به موقع، بیدار نمی شویم (گفت: زود، به هنگام از این دام بیرون بپر)، وقتی به هنگام نمی پریم!، تقصیر ما هم نیست، برای اینکه در هر زمینه به ما گفته اند هر چه بیشتر، بهتر. قفسه های دکان را پُر کن و به مردم بفروش و ما هم این کار را کردیم! دین ما همین دکان داری ست و عمل ما هم شده درد آفرینی!.

یک انسانی که الآن، مقدار زیادی درد دارد، هم هویت شدگی دارد، کاملاً " جذب ذهن است، می داند چه خوب است ولی قدم برمی دارد، درد ایجاد می کند، آن دردهای انباشته شده بیدار می شوند. وقتی شما قدم برمی دارید، درد ایجاد می شود، برای اینکه انرژی بد من ذهنی را به عمل تان می ریزید و درد ایجاد می شود، آن دردهای انباشته شده هم قاطی این دردها می شود! شما دردهای قبلی را هم بیدار می کنید. دیده اید، تجربه کرده اید!.

فکر می کنید که اصلاً " هیچی نیست، من در اتاقم نشسته و فکر می کنم، اما ناراحت می شوم! موضوعات بد یادم می آید: ,, فلان کس، فلان موقع، فلان کار را کرده، عجب آدم نامردی بوده! حق مرا خورده! ,,



" حالا سی سال گذشته! "

,, سی سال پیش، فلان چیز را به من گفت!، دلم شکسته، دیگر درست نمی شود! ,,.

فعلِ شما، دردِ شما، از همین منِ ذهنی سرچشمه می گیرد. دین شما هم همین دردها و هم هویت شدگی هاست. به فعل و به عملِ تان نگاه کنید: عمل تان شادی بخش است یا درد زاست؟ باید ببینید. می توانید ببینید.

« ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتُمْ در جِراب »

من چو تیغم، وان زننده آفتاب.

این آیه قرآن را بارها خواندیم و مولانا بارها تکرار می کند، یعنی:

" تو تیر نینداختی، وقتی تیر انداختی و ... ". معنی آن این است که من اینجا مثل کمان ایستادم و خدا از طریق من، فکر می کند، برای اینکه من اصلاً" در مقابل اتفاق این لحظه، مقاومت ندارم. اتفاق این لحظه را پذیرش کامل دارم.

اتفاق این لحظه دو نوع است:

- در بیرون اتفاق می افتد.

- در ذهن من اتفاق می افتد.

فرقی نمی کند، در مقابل هر دو پذیرش کامل دارم ولو اینکه یادم می آید همسر من سی سال پیش چه چیز بدی به من گفته، پذیرش کامل دارم، تا شناسایی کنم که یک الگویی، بار اضافی در من است، در ذهن هستم، گرفتار هستم، مولانا گفته باید این بار اضافی را بیندازی.

می گوید: من مصداق این آیه هستم که من در این لحظه تیر نمی اندازم، من فکر نمی کنم، فکر تیرو فکر عمل را من نمی اندازم. کی می اندازد؟

خدا. در جِراب، یعنی در جنگ. در جنگ، یعنی در چالش ها. وقتی ما با جهان بیرون مواجه می شویم، چالش هست. حالا امروز در غزل هم داریم، این چالش ها خوب است یا بد است؟

" بسیار خوب اند! ". تا چالش ها نباشند، این هشیاری نمی تواند ظاهر شود. وقتی شما می خواهید کاری انجام دهید، جلوی روی تان مانع می آید، باید بوسیله خلاقیت تان، یک انرژی، یک فکر، تولید کنید و مانع را از میان بردارید.

هر مانعی، با قانون جبران، با کار، با کوشش، با فکر خلاق و با انرژی سازنده زندگی در این لحظه، برداشته می شود.

«ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ»، یعنی: شما اجازه می دهید خدا فکر و عمل کند، هر مانعی را از جلویت برمی دارد؛ ولی مانعی هم هست که نمی توانیم برداریم.

فرض کنید که وقتی من بچه بودم، چیزی به پام خورده و می لنگم. خُب نمی توانم این مانع را از میان ببرم، پذیرش اینکه:

" خدا تیر می اندازد، تو تیر نمی اندازی "، این محدودیت را قبول می کند. پذیرش محدودیت، مقدار زیادی فضا داری

در ما ایجاد می کند، یعنی ما از آن طاووس می کنیم و عقب می کشیم. اصلاً" باید از کُل طاووس، عقب بکشیم.

یادتان هست که خدا به خلیل گفت: این چهار تا مرغ را بگش و با هم بیامیز و دوباره آنها را بخوان، یعنی چه؟

آن چهار مرغ را یادتان هست؟



یکی از آنها طاووس است که سمبل جلوه‌گری و دکان‌داری ماست. چیزهایی را که در دکان گذاشتیم، همه را زیبا کردیم و به مردم نشان می‌دهیم.

مرغابی، سمبل حرص مادی ماست.

خروس، سمبل حرص جنسی ماست.

کلاغ، سمبل حرص زمان‌روانشناختی ست. چون ما در ذهن هستیم، می‌خواهیم عمر من ذهنی را دراز کنیم. کلاغ دائماً می‌گوید عمر من ذهنی را زیاد کن.

گفت: "چهار تا مرغ با هم کار می‌کنند و انسان را فلج می‌کنند. اگر این چهار مرغ را بگشی، بگشی یعنی: انرژی را که در آن جاها گیر افتاده عقب بکشی. آن موقع، یکتا می‌شوند. بعد دوباره اینها را زنده کنی، یعنی: وقتی به زندگی زنده شدی، می‌توانی سکس داشته باشی، می‌توانی آرزومندی داشته باشی. این آرزومندی، آرزومندی کلاغ نیست. می‌توانی مال دنیا، داشته باشی، می‌توانی طاووس باشی! آن موقع طاووس حقیقی می‌شود.

اگر شما واقعا راجع به مولانا، فردوسی یا بزرگان دیگر، تحقیق کردید؛ یا فیزیک یا موسیقی می‌دانید، یک اشتها و شهرت واقعی دارید. یعنی: اشکالی ندارد در حالیکه در آن زمینه بدون اینکه خودتان از تبحرتان هویت بخواهید، مردم دوست‌تان داشته باشند و احترام‌تان بگذارند، این دوست داشتن و احترام، حقیقی ست. پس بنابراین مرغ‌ها را کشته‌اید.

الآن، صحبت طاووسی یت ماست، دکان را بسته ایم و دکان نداریم؛ ولی کار می‌کنیم. دکان داشتن یعنی اینکه ما می‌خواهیم داشته‌هایمان را بفروشیم. ولی شما برای تأیید گرفتن از مردم، که نمی‌خواهید بفروشید. این حرفه شماست. همینکه با آن هم هویت شوید و از آن زندگی بخواهید، در آن صورت: با مردم سر و کار دارید و می‌خواهید بفروشید...

پس من در چالش‌ها (در غزل‌مان هم هست)، در جراب، در جنگ با محدودیت‌ها و در از بین برداشتن آنها، اجازه می‌دهم که خدا کار کند. خدا فکر کند و خدا عمل کند.

من مثل تیغ هستم و زننده آن، آفتاب است. وضعیت را به صبح که آفتاب بالا می‌آید و تیغ می‌زند، تشبیه می‌کند. در عین حال می‌گوید، من شمشیر هستم، برای اینکه وقتی شما این لحظه، من ذهنی‌تان صفر است، هیچ مقاومتی در مقابل اتفاق این لحظه ندارید و این انرژی پُر از شما رد می‌شود، در این صورت شما در مقابل هر مانع و محدودیتی شمشیر هستید و زننده‌اش، آن آفتاب زندگی ست.

در بعضی از نسخه‌ها هست:

« ما رمیت اذ رمیت در جراب »

من چو تیغم، وان زننده آفتاب

معنی آن همین است. یعنی در عین حال، این شما هستید، شما هستید چه؟

خطاب به جمع است. در همه انسان‌ها، خدا فکر می‌کند و خدا تیر می‌اندازد و خدا عمل می‌کند و شما باید این آیه قرآن را در خودتان زنده کنید. اگر نکنید، کی تیر می‌اندازد؟



» منِ ذهنی ...»

اگر منِ ذهنی تیر بیندازد، یعنی فکر کند و عمل کند، چه بوجود می آید؟

» درد ...»

و شما به جایی نمی رسید، وقتی با منِ ذهنی فکر و عمل می کنید.

منِ ذهنی فقط اتفاق این لحظه را می بیند، برای اینکه هشیاری جسمی دارد.

این لحظه را که زندگی ست؛ یا پله برای آینده می کند؛ یا مانع و مسئله می بیند. شما اگر زندگی را این لحظه، مسئله ببینید،

مسائل تان پایان ناپذیر خواهد بود و شما این را در زندگی تان تجربه کرده اید، دیدید که مسائل شما پایان پذیر نیست!

چرا؟

برای اینکه شما این لحظه را می خواهید به مسئله تبدیل کنید!.

گفت: " شما زندگی را در این لحظه می گیرید، تبدیل به لعاب، یعنی تبدیل به هشیاری جسمی و درد می کنید، بعد بوسیله

فکر و دردها، یک دام یا یک تار عنکبوت می تنید و پشه و مگس شکار می کنید. این کار را نکنید."

*

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۵

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت

گفت ایزد: «ما رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ»

این بیت، معنی همان بیتِ قبلی را می دهد. در بیتِ بعدی می گوید:

گر بپرّانیم تیر، آن نه ز ماست

ما کمان و تیراندازش خداست

اگر هم ما تیر بپرّانیم، همیشه همینطور است! همین الآن که منِ ذهنی داریم و تیر می اندازیم، این تیر را کی می اندازد؟

" باز هم خدا تیر می اندازد ". اگر به هشیاری حضور زنده باشیم، کی تیر می اندازد؟

" او تیر می اندازد ".

ولی تیری که الآن ما از منِ ذهنی می اندازیم، درد بوجود می آورد!.

چرا درد بوجود می آورد؟

" تا شما بفهمید که اینطوری تیر نمی اندازند! "

ما؛ یا در دام هستیم، که دام را خدا محاصره کرده (دام، یعنی ذهن من دار)؛ و یک مشخصات و خصوصیات دارد، وقتی

شما آنجا هستید، از این خصوصیات نمی توانید جان سالم بدر ببرید. هیچکس نمی تواند! تنها چاره اش این است که از

آنجا، بیرون بجهید!.

شما نمی توانید ،، آنجا ،، باشید! مکانیسم آنجا، بوسیله خدا طرح شده، که کسی ،، آنجاست ،، در جهنم است، درد بکشد!.

تا متوجه شود و بیرون بپرد. می توانید یک جایی بنویسید:

" ما همیشه، کمان هستیم و تیراندازش خداست ".



اجازه بدهید که مقاومت ما در مقابل اتفاق این لحظه و اتفاقات، به صفر برسد. هر چه ما کمتر مقاومت کنیم، خدا بیشتر در تیراندازی دخالت دارد. هر چه مقاومت در مقابل این لحظه، بیشتر باشد، هر چه قضاوت بیشتر باشد، هر چه شما به دکان نگاه کنید، در این صورت، شما یعنی من ذهنی شما، تیر می اندازد. یادمان باشد: " شمایی وجود ندارد. ,, شما ,, توهمی ست. ,, من ,, وجود ندارد. ,, من ,, توهمی ست، موقتی ست، اشتباه است. اگر این نکته را بفهمیم، یکدفعه، ,, من ,, توهم ,, را رها می کنیم، درب اصل ما باز می شود و قضیه به این سادگی ست!.

[مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۰](#)

رخت خود را من ز رة برداشتم

غیر حق را من عدم انگاشتم

این بیت، به غزل ما مربوط است.

رخت، همان چیزهای دکان ماست. شما باید رخت و پخت خودتان را ببینید. رخت شما چیست؟

شما بنشینید فکر کنید. قلم و کاغذ بردارید، رخت من: ,, بچه ام هست. همسرم هست ..

می گویم مال من است، کنترل شان می کنم. به بچه ام آموخته های ,, من دار ,, خودم را یاد می دهم. فامیل ها و دوستانم

را کنترل می کنم، چیزهایی که صاحبش هستم، باورها و دردهام هستند. باورها و دردها رخت و پخت ماست.

شما حاضرید این رخت و پخت را که توهمی ست از راه زندگی بردارید؟

یادتان باشد که این، راه سیل است! سیل رد می شود!

غیر حق را من عدم انگاشتم. غیر از فضای یکتایی این لحظه را هر چه که ذهن من نشان می داد، عدم انگاشتم.

یعنی عدم دیدم، عدم می بینم.

عدم یعنی نیست. در این لحظه، فقط حق هست. همه را لا کردم. همه توهم و بُت بودند! در هر بُتی، زندگی سرمایه

گذار شده بود! بیدار شدم.

" می توانید این کار را بکنید؟ " باید بکنید. باید روی خودتان کار کنید. نیاید یک هفته، دو هفته، دو ماه، سه ماه، کار

کنید، بگویید:

,, حالا می خواهیم ببینیم که با گوش کردن به گنج حضور، همسر پیدا کردم؟، پولم زیادتر شد؟، کارم بهتر شد؟، همسرم

را توانسته ام تغییر دهم؟، توانسته ام بیشتر روی دیگران سلطه پیدا کنم؟، ... ,,

" حضور، اینها نیست! "

هر چه ذهن شما نشان می دهد و انرژی حضور و انرژی زنده زندگی را در این لحظه جذب می کند، لا کنید.

" بینداز دور. بگو این، نیست. من از تو چیزی نمی خواهم "

اصلا" هر چیزی را که به فکرتان می آید، می توانید تجسم کنید و از آن زندگی می خواهید، بیندازید دور. در آن، زندگی

نیست. " باید بطور کلی، توقع ات از اجسام، از انسان های دیگر، از هر چه که ذهن ات تجسم می کند، به صفر برسد "

می توانی این کار را بکنی؟

اصلا" توقع نداریم.



آن موقع متوجه می شوی که از جنس زندگی، از جنس خدا هستی و آن بی نهایت خدا در تو، باز می شود. اگر بی نهایت خدا در تو باز نشده، شما، آنجا، نیستید. اگر پذیرش ندارید، اگر مقاومت می کنید، اگر ستیزه دارید، اگر با مردم دعوا می کنید، تمام اطوارهای بیرونی ما، دعوای بیرونی ما، اوقات تلخی های ما، برخوردن چیزها به ما، برای این است که ما در درون، از جنس من ذهنی هستیم!.

هر چه که شما در بیرون تجربه می کنید، انعکاس درون تان است.

اگر درون تان از جنس خدا بود، از جنس زندگی بود، از جنس فساداری بود، از جنس بی نهایت بود، در بیرون، آن ... طوری نمی شد!، در بیرون، دعوا نمی شد!، اوقات تلخی پیش نمی آمد!.

اگر بیرون اوقات تلخی دارید، مرکزتان از جنس درد و هم هویت شدگی ست و شما دکان دارید. قفسه ها را خوب نگاه کنید. نگویید: „ من دکان را نگاه کردم، از همان اول دکان نداشتیم؛ ولی یکدفعه دیدم که یکی دو تا مورد ناقابل بود و من برداشتم و در جوی انداختم، آب بُرد ... „

" نیست اینطور! "

قفسه ها پُر هستند، دیده نمی شوند! پُر بودن قفسه ها و متنوع بودن چیزها در قفسه ها، از واکنش های شما معلوم می شود! از صبح که راه می افتید، ببینید چقدر واکنش نشان می دهید؟

هر واکنشی مربوط به یک قفسه ست! حرف مردم به یک پَر طاووس برمی خورد!.

" برای چه واکنش نشان می دهی؟!، برای چه از خودت دفاع می کنی؟!، اصلاً" از چه دفاع می کنی؟! "

„ از پَر طاووس ..! "

می توانی غیر حق را عدم ببینی و خودت را از راه صید خدا برداری؟

سایه ای ام گدخدا ام آفتاب

حاجبم من، نیستم او را حجاب

می گوید: من سایه خدا هستم. من سایه ای هستم که اختیار دارم من، آفتاب است.

شما اگر بایستید و آفتاب از پشت شما یا از بالا بتابد، یعنی: سایه داشته باشید، تکان که بخورید، سایه تان هم تکان می خورد. اگر سایه خدا باشید، خدا تکان بخورد، شما هم تکان می خورید. ولی اگر دکان مان پُر است، سایه خدا نیستیم!.

ولی ما باید سایه خدا باشیم و این وجود سایه ما، با تکان خوردن " او "، تکان بخورد. این موقعی ست که شما در این لحظه، ریشه دار شده اید. اگر یک ماه گذشت و دیدید که به هیچی واکنش نشان نمی دهید و این عدم واکنش، اصیل است، شما ریشه دار شده اید. البته من ذهنی، تقلید هم می کند!.

„ من به گنج حضور گوش کردم، گفته به هیچی واکنش نشان نده. دیگر بی غیرت شدم و هر اتفاقی می افتد، می گویم به من مربوط نیست ..

" بی مسئولیتی درست است؟ "

شما مسئول هشیاری خودتان در این لحظه هستید. بزرگترین مسئولیت، مسئولیت نوع هشیاری شما، در این لحظه ست!.

هشیاری شما هشیاری من دار ذهنی و هشیاری درد آمیز است؛ یا هشیاری حضور است؟، کدامیک است؟



مسئول آن، شما هستید.

یک مسئولیتِ دیگر هم دارید که نمی‌توانید از زیر آن، در بروید و آن، مسئولیتِ تشخیصِ تجربه‌ی معنوی است.

آیا این فکرها و این کارهایی که می‌کنم، واقعا "معنوی اند؟

این کارهایی که من بعنوان تمرین و تجربه‌ی معنوی کرده‌ام، برایم نتیجه داشته؟، حال ام را خوب کرده؟، مرا آزاد کرده؟ شما هستید که ارزیابی می‌کنید و نه دیگران.

نمی‌توانید بگویید: "ما که کارمان را کردیم، نشد! .."

"یک مسئولیتِ دیگر، انتخابِ استاد است." شما نمی‌توانید بگویید: "ما یک استاد داشتیم، خراب از آب درآمد!، تقصیر ما نیست!، همه می‌گفتند این خوب است! .."

"نه"، لحظه به لحظه، ببینید که آیا از کسی که (در این مورد، استاد مولاناست)، می‌شنوید، خوب است؟، مفید است؟

"من می‌گویم: استادِ خوبی است. جامع است. حرف هایش با هم می‌خواند و هماهنگ و سازگار است. اینجا چیزی نمی‌گوید و جای دیگر عکس آن. شما را در راه درست هدایت می‌کند."

بعد می‌گوید: من دربان هستم. حاجبم من.

دربان خدا، کسی است که اجازه می‌دهد از خزانه‌ی خدا، عشق و برکت و زیبایی بیرون بیاید. یعنی ما هستیم. خدا زیبایی و عشق و برکت اش را از طریق ما بیان می‌کند، ما دربان هستیم. ما حجاب نیستیم. کی حجاب هستیم؟

وقتی در این لحظه، قضاوت و تفسیر می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم، در مقابلِ اتفاق این لحظه، حجاب می‌شویم. ولی اگر این مقاومت به صفر برسد، درب، باز می‌شود. کلیدِ خزانه‌ی خدا، بی مقاومتی است. ما دربانِ خزانه‌ی خدا هستیم بشرطی که از من ذهنی زاده شویم. شما از خودتان بپرسید:

، آیا من در مقابلِ نورِ خدا حجاب و پرده و مانع هستم که از من عبور کند و زندگی مرا سامان دهد؟؛ یا نه، دربِ آن را باز می‌کنم و اجازه می‌دهم از من عبور کند و به دنیا پخش شود؟، جواب دهیم.

آن سه مسئولیت را هم به یاد داشته باشیم که من اگر الآن مقاومت می‌کنم و حجاب هستم، من مسئولم، نمی‌توانم بگویم: "همسرم مرا عصبانی می‌کند و حرف‌هایی می‌زند که خشمگین می‌شوم و من هم!."

"چنین چیزی نمی‌شود. البته می‌شود!، اینطوری می‌شود که کار پیش نمی‌رود!."

من چو تیغم، پُر گهرهای وصال

زنده گردانم نه کشته در قتال

شما می‌گویید:

من شمشیری هستم پُر از گهرهای وصال. وصال یعنی: یکی شدن با خدا و این گهرهای وصال، خردِ زندگی، عشقِ زندگی، زیباییِ زندگی است. در عین حال که شما موانع می‌بُرید، برای اینکه خدا فکر می‌کند، خدا تیر می‌اندازد؛ ولی آن گهرها هم با شما هست و شما زنده می‌کنید!.

یک استادِ معنوی خوب، وقتی من ذهنی آدم‌ها را می‌کُشد، زنده می‌کند.

مولانا، من ذهنی شما را می‌کُشد، از درون من ذهنی شما را بیرون می‌آورد و زنده تان می‌کند.



زنده گردانم نه کُشته در قَتال، قَتال یعنی: کُشتن. شما اجازه می دهید که بزرگان شما را بلحاظ من ذهنی بکشند که زنده شوید؟ یا نه، حرف بزرگان را می شنوید و می گوید: ,, فردوسی و مولانا و حافظ و سعدی و بقیه بزرگان، اینجاهایش را خوب گفته اند و اینجاهایش را هم غلط گفته اند، قدیمی بودند، خیلی جاها اشتباه کرده اند ,, یعنی: شما می خواهید این آموزش را هم تبدیل به کالای دکان تان کنید، می خواهید ذهنا" بفهمید! نمی خواهید تبدیل شوید!.

" این کار درست نیست، چند تا باور، چند چیز یاد گرفتی، اینها را تبدیل به مفهوم می کنی و با آنها می سنجی! ".
می گوید، من با باورهایم که وحی مُنزَل است، هم هویت ام، جزو کالاهای دکانم است، نمی توانم آنها را بیرون بیندازم، حرف مولانا را هم ببینم که با باورهای من می خواند؟، اگر بخواند و بتوانم آن را یک جوری با باورم تطبیق دهم، در یک قفسه دیگر می گذارم و آن را هم می فروشم، می گویم: ,, من مولانا بلدم ,, ولی از دکان، بیرون نمی آیم. دکان را دارم!.

" این کُشته شدن نیست!، تو نمی خواهی بگذاری که یک بزرگی، تو را بکشد، این کُشتن واقعی نیست ".

خون نپوشد گوهر تیغ مرا

باد از جا کی بَرَد میغ مرا؟

میغ یعنی ابر.

در اینجا، وقتی خون می گوید من موانع مادی را، توهم ها را می بُرم، توهم ها بریده می شود. کسی که با شناسایی حضور، متوجه شود که دکان دارد و در دکان مفاهیم و توهم ها را گذاشته، با این شناسایی همه را بیرون می ریزد، آن توهم ها این شناسایی را کور نمی کنند!.

می گوید: این شمشیر، شناسایی ست. این گهرهایی که به شمشیر من چسبیده، این برکت ها، مثل زیبایی، مثل عشق، مثل خِرَدِ زندگی، مثل حس امنیت که از اعماق وجود من می آید، با بریده شدن این توهم ها، آلوده نمی شود. درست مثل اینکه در اتاقی تاریک، چراغی روشن می کنیم. تاریکی، اثری روی نور ندارد.

باد نمی تواند میغ مرا، ابر گرم مرا که می بخشم و شما وقتی زنده شوید، می توانید ببخشید، ببرد! باد، بادهای ناملازمات است. شما الآن می دانید که:

خدا از شما تیر می اندازد و شما با کوشش، با قانون مزرعه، با حداکثر توان و خِرَدِ زندگی، می توانید هر مانعی را از سر راه خود بردارید. بادهای زندگی و چالش ها، هیچ موقع شما را به فضای واکنش نمی برد که بگویید: ,, من ناامید شدم، ابر گرم من بوسیله باد رفت، ... ,, " پس این ابر گرم نبوده ".

ابر گرم من ذهنی می گوید:

,, من به تو این چیزها را می دهم، این چیزها را می دهم، این چیزها را می دهم، در عوض این چیزها را می خواهم، اگر ندهی، دیگر نمی دهم. دست مرا ماچ کن یا آنجا دراز بکش من از روی تو رد شوم، اینقدر به تو می دهم ,,.

" گرم اش اینطوری ست! ", اگر دراز نکشی و تو را لِه نکند، چیزی به تو نمی دهد؛ ولی ابر گرم خداوند هم که بوسیله انسان زنده به حضور، پخش می شود، همینطوری ست؟! " نه ". واکنش نشان نمی دهد، انتظار ندارد، برای اینکه از خزانه غیب می آید. واکنش که نشان نمی دهد، بدش نمی آید، خِرَدش را مثل مولانا، مثل فردوسی پخش می کند.



آنها، چیزی نخواستند و مردم هم قدرشناس نبودند، یک عده ای ناسزا گفتند!

این را هم بگوییم که اگر شما در زمینه ای پیشرفت کنید، خیلی ها دشمن تان می شوند. در مورد این قضیه طاووسِ اصیل، یعنی: اگر شما در یک زمینه ای خیلی پیشرفت کنید، یک عده ای خوش شان نمی آید و دشمن تان می شوند. شما کاری نمی کنید؛ ولی آنها دشمن تان می شوند! نمی توانند پیشرفت شما را ببینند، هر چه بیشتر پیشرفت کنید، می خواهند بدی کنند، برای اینکه هسته مرکزی شان از جنس حسادت است، شما باید بدانید و نباید واکنش نشان دهید.

یک عده ای، از کسی که ابر کرم داشته باشد، خوش شان نمی آید. عیبی ندارد. شما می گوئید که:

«، خُب، الآن من، نه طاووس، بلکه مرغِ اصیلی شده ام با چند پَر خوشگل که خدا داده ولی به آنها نمی نازم، یک عده ای از این پرها خوش شان نمی آید، عیبی ندارد من کارِ خودم را می کنم.

بنابراین شما حق می دهید که عده ای به شما ناسزا بگویند، از شما بدشان بیاید، پشت سر شما حرف بزنند، واکنش نشان نمی دهید.

گَه نِیم، کوهَم ز جِلم و صبر و داد

کوه را کی در رُباید تُندباد؟

من کاه نیستم. تند باد، کاه را می برد، من کوهم برای اینکه این لحظه ریشه بی نهایت دارم. اگر هم ریشه ام به اندازه خدا نیست و هنوز در مقابل بعضی چیزها مقاومت می کنم، اشکالی ندارد؛ ولی یک مقداری ریشه دارم.

شناسایی کرده ام که بعضی موقع ها حلم و فساداری و صبر دارم، قبلاً " صبر نداشتم.

بعضی یک ماه به گنج حضور گوش می دهند و بعد می گویند: « چرا درست نشد! ». صبر ندارند. شما چهل سال درد درست کرده اید، طی یک ماه می خواهید اینها را از بین ببرید!، تازه، آنطور هم آفتاب ندارید که بیفتد و یخ تان را آب کند! مشمول قانون مزرعه ست. نمی توانید درخت بکارید و بعد از دو ساعت بگویید میوه بده! باید صبر کنید، به درخت کود بدهید.

باید به درخت حضور توجه کنید. کار کنید. پیوسته و هر روز کار کنید. مثل تن ماست. شما به باشگاه می روید و با وزنه ها کار می کنید، می بینید که روز به روز بازوتان قوی تر می شود. طی یک ماه، دو ماه، سه ماه، شش ماه، یک سال، می بینید که بتدریج بهتر و بهتر می شود. قانون مزرعه ست.

آن بازویی را که بعد از یک سال ساخته اید، نمی توانید بعد از یک ساعت بگویید: « پس این بازو چرا گنده نمی شود! ». " صبر ندارند! داد هم ندارند! "

کسی که ریشه اش عمیق شده و از جنس خدا شده، فساداری و صبر دارد و عدالت را هم می شناسد. برای اینکه " آن فضا "، عدالت را می شناسد.

و این کوه را، این باشنده ریشه دار را، این انسان ریشه دار را تند باد نمی تواند از جا بکند. شما را دیگر از جا نمی کند. ناملايمات می آیند، چالش ها می آیند ولی شما را نمی کنند. شما نگاه می کنید اجازه می دهید خدا تیر بیندازد، مقاومت نمی کنید، فضا باز می شود، مسئله را در آغوش می گیرید و از این در آغوش گرفتن و اتحاد شما با مسئله، راه حل پیدا می شود. راه حل از آنجا می جوشد و بالا می آید. راه حل از مقاومت نمی جوشد:



« چرا این اتفاق افتاده، من عصبانی ام، نگرانم، ناراحتم... » از این وضعیت راه حل بدست نمی آید .
 از کینه توزی و کینه جویی و ترس و کنترل و اضطراب و « وقت ام تلف شد »، راه حل بدست نمی آید، اینها گفتگوی
 من ذهنی ست. تا حالا دیده اید نگران بشوید، اضطراب داشته باشید، راه حل به ذهن تان بیاید؟، " نه ". شما اجازه نمی
 دهید خدا کمک کند! هر چه از این دردها دارید، فاصله و عایق بین شما و خدا زیاد می شود. مدام از آنجا نور می آید،
 شما سنگ ضخیمی شده اید که نور از آن عبور نمی کند. کدر به نور است. همین سختی، دل ما می شود.
 ما نباید به آنچه که در این لحظه هست، مقاومت کنیم.

آن که از بادی رَوَد از جا، خَسی ست

زانک باد ناموافق خود بَسی ست

خَس و برگ کاه، با باد می رود. ارزیابی شما خیلی ساده ست. خودتان، صبح که بیرون می آیید، تا عصر، یک قلم و کاغذ
 بردارید هر جا که واکنش نشان می دهید از جا کنده می شوید، علامتی بزنید که در این وضعیت من کنده شدم، حتماً یک
 ذره دقت کنید خواهید دید که در دکان تان یک چیزی هست که این حرف و این رفتار به آن برخورده.
 یک قضاوتی یک تفسیری یک بد دیدنی سبب این رنجش و این واکنش شده؛ ولی بدان، باد ناموافق خیلی زیاد است. شما
 که شروع به گسترش می کنید، همه بادها ناموافق است.

درست است که ما از ده سالگی شروع به گسترش می کنیم و از نظر جسمی و از نظر ذهنی و از نظر هیجانی و قرار
 است که از نظر معنوی هم گسترش پیدا کنیم، قرار است از بُعد معنوی، خرد، به بُعد فیزیکی و به فکر ما و به هیجان و
 احساس های ما بریزد ولی ما آن بُعد معنوی را می بندیم.

بجای آن بُعد معنوی، یک جان حیوانی درست می کنیم که حاصل آن همین پرخاش های ماست که بوجود می آید و این
 خوب نیست. ما می دانیم که باد ناموافق خیلی زیاد خواهد بود، شما می خواهید درس بخوانید، درس خواندن آسان است؟
 " نه ". باید درس بخوانید باید امتحان بدهید. دیپلم گرفتید، می خواهید به دانشگاه بروید، آسان است؟، " نه "، باید بنشینید
 و بخوانید. دانشگاه رفتن آسان است؟، " نه ". فارغ التحصیل می شویم و سر کار می رویم، آسان است؟، " نه ". آسان
 نیست. می خواهیم یک مهارت پیدا کنیم، آسان است؟، " نه ". آسان نیست، سر کار می رویم و می بینیم که آنجا، ده نفر
 آدم حسود هست که نمی خواهند ما باشیم. خوب کار می کنیم می خواهند برایمان پاپوش بدوزند. خوب کار کردن و
 پیشرفت کردن آسان است؟، " نه ". آسان نیست!

پس، شما احتیاج به این فضای یکتایی دارید که اجازه بدهید انرژی را " او " تعیین کند، فکر را " او " تعیین کند، خرد
 را " او " تعیین کند، عمل را " او " تعیین کند، اگر شما بخواهید من ذهنی باشید و به همه این بادهای ناموافق واکنش
 نشان بدهید، کارتان پیش نمی رود!، کما اینکه پیش نمی رود.

پس اگر کارتان پیش نمی رود، مسئولیت را بعهده بگیرید و بگویید: «، هشیاری من از هشیاری من دار »، ذهنی ست و
 این، انرژی بدی متصاعد می کند و بدتر، مردم را به واکنش وادار می کند، من نمی خواهم این کار را بکنم، «،
 بارها گفتیم، بزرگترین خدمت این است که: ما در جامعه کار کنیم و این طرف و آن طرف برویم ولی در مردم واکنش
 ایجاد نکنیم.



اگر ،، من ،، داشته باشیم، هر حرفی می زنیم، هر قدمی برمی داریم، مردم را به واکنش دعوت می کنیم، برای اینکه انرژی بد را پخش می کنیم.

*

اجازه بدهید مطلبی هم از دفتر اول دوباره بخوانم که از بیت ۵۱۷ شروع می شود. مخصوصاً " به بیت آخر غزل مان توجه کنید که صحبت از فکر و ذکر و دعا و این موضوعات است و دو نوع ثنا گفتن:

یک دعا کردن و ثنا گفتن هست که بوسیله من ذهنی صورت می گیرد. این دعا، این ذکر، این فکر، اثر ندارد.

یک دعا، یک ثنا، یک فکر، از طریق زندگی در این لحظه صورت می گیرد، این، اثر دارد.

اگر شما بوسیله من ذهنی تان ثنا می گوید، بدانید که ثناگویی بوسیله من ذهنی، درست معادل ترک ثناست!

*

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۷

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست

کین دلیل هستی و هستی خطاست

تمام صحبت سر این است که این لحظه شما تشخیص بدهید آیا شما واقعا من ذهنی دارید؟، در ذهن تان ،، هستی ،، دارید؟ یا نه؟

اگر هستی دارید، یک فضای درد هم دارید و واقعا زيرش نزنید. بسیار صادقانه با خودتان بگویید:

،، همسرم، بچه های من، همه مردم به کنار، من واقعا در چه وضعی ام؟

آیا من هستی دارم؟

آیا حرف مردم به من برمی خورد؟

آیا من دکان دارم؟

آیا من طاووس ام؟

،، بله. طاووس ام ،،.

پر هام کدام ها هستند؟

من این هستی را، یعنی این حس وجود در ذهن را بر اساس چه درست کرده ام؟

من نماز می خوانم، دعا می کنم، هزار جور کار می کنم و هزار جور تجربه معنوی دارم، اینها را آیا من ذهنی ام می کند یا حضورم می کند؟

کدام یکی، من ذهنی یا حضور، این کارها را انجام می دهد؟، " باید صادق باشیم "

می گوید: اگر با من ذهنی می کنید، این، ترک ثناست.

پیش هست او ببايد نيست بود

چيست هستی پیش او؟ کور و کبود

در مقابل هستی خدا که فقط فضا داری و آگاهی ست و هستی واقعی ما هم هست، ما از چه جنسی هستیم؟



یک آگاهی فقط!

شما ناظر هستید. ناظرِ فکرتان هستید. از جنسِ فکر نیستید.

شما می بینید که فکر در ذهن تان اتفاق می افتد ولی شما به آن آگاه هستید. پس این آگاهی زمینه فکر است. زمینه، خداست. زمینه، حضور است. زمینه فضای یکتایی ست و شما زمینه هستید، جدا از فکر و از درد.

این فکر و درد می تواند زمینه را ببلعد، تا حالا بلعیده!

شما الان به خودتان می گوید که پیش هست او، یعنی پیش این زمینه، باید نیست باشم! نسبت به آن چیزی که مرا جذب می کند و در اثر واکنش، در اثر قضاوت، قضاوت های من دار، در اثر تفسیر، در اثر بد و خوب کردن، هسته فکری و هست مرا تشکیل داده، باید نیست باشم! چیست هستی پیش او؟

این هستی ما، پیش او چیست؟ کور و کبود!

کور و زشت! یعنی پُر از درد.

گفتم: شما فرض کنید سه تا فضا هست: یکی فضای حضور، یکی فضای هم هویت شدگی و یکی هم فضای درد.

اگر شما این هم هویت شدگی ها و این دردها را نمی شناسید، فضای یکتایی را هم نمی شناسید، در این صورت کارتان زار است! برای اینکه در فضای درد و هم هویت شدگی هستید.

خدمت تان گفتم: در آن فضای هم هویت شدگی، آدم چیزها را تشخیص می دهد، چیزهای خوب را تشخیص می دهد، فقط نمی تواند به آن برسد! رابطه خوب با همسر، خیلی خوب است و چه خوب که شادی و آرامش و عشق در خانواده برقرار باشد و ما پذیرش هم را داشته باشیم، اما من ذهنی می خواهد با من خودش به آن برسد! اولین قدم اش، ایجاد درد است. ما باید آن دو تا فضای هست و هم هویت شدگی و فضای دردها را بشناسیم، انکار نکنیم، یکی یکی اقلام دکان را بشناسیم و نفی کنیم. طول می کشد؟

"بله". بله، طول می کشد!، یک ماهه نمی شود ولی چاره ای نداریم. شما می دانید: تا زمانی که در من ذهنی باشید، آن ایده آل شما بدست نمی آید! بارها گفتیم که هدف وسیله را توجیه نمی کند. وسیله، قسمتی از هدف است.

اگر من ذهنی، وسیله شما برای رسیدن به هدفی عالی و رابطه خوب است، بطوریکه در این قدم درد ایجاد می کند، یعنی از آن هدف زیبا و رابطه خوب، چیزی در این قدم اول نیست، در قدم آخر هم نخواهد بود!

وسيله قسمتی از هدف است. اگر در وسیله و ابزار رسیدن به هدف تان آن رنگ و بو دیده نمی شود، در این صورت، ده سال هم که کار کنید، نخواهید رسید!

بعضی با خشونت و زور، با کتک، این لحظه را، این قدم را برمی دارند، به امید اینکه مثلاً "یک سال دیگر به صلح و آرامش و زیبایی و رابطه خوب می رسند، اما هیچ موقع نمی رسند!، برای اینکه وسیله شان، غلط است. پیش او، هستی ما چیست؟

کور است! الان، فقط "او" چشم را دارد. بمحض اینکه تسلیم شوید، چشم پیدا می کنید. بطور معجزه آسا چشم حضورتان باز می شود، می فهمید که اقلام دکان چیست؟، هستی شما چیست؟، درد دارید، نمی ترسید اعتراف کنید! نمی گوید:

« من و اشتباه!، من اشتباه نمی کنم! »



مردم را تشویق نمی کنید که بگویند: ,, تو اشتباه نمی کنی ,,.

ما خوش مان می آید که مردم به ما بگویند:

,, شما که اشتباه نمی کنید، شما سرور ما هستید، شما از همه ما آگاه ترید ,, " نه " . اگر کسی چشم حضورش باز شده باشد، می گوید: من هم درد دارم، هم هویت شدگی دارم، من هم اشتباه می کنم، بهتر است با هم مشورت کنیم، عقل من از یک مقدار حضور، یک مقدار هم هویت شدگی می آید، ممکن است نتوانم تشخیص دهم، اشتباه کردم. دیروز اشتباه کردم، همین الان اشتباه کردم، یک دقیقه پیش عصبانی شدم، اعتراف می کنم که غلط بود، من کامل نیستم. یادمان باشد: " فرم هیچ موقع نمی تواند کامل باشد ". ما بلحاظ جسمی، بلحاظ فکری، در این لحظه، نمی توانیم کامل باشیم. ولی می توانیم کُل و تام و تمام باشیم، بلحاظ حضور ما تمام و کامل هستیم اما بلحاظ فرم نمی توانیم کامل باشیم. هر کسی نقص هایی دارد.

حتی شما کسی را که مولانا سالها درس داده و یا روی خودش کار کرده، می بینید، ممکن است این نقص ها را در فرم داشته باشد ولی می تواند تام و تمام باشد. حضور، تمام، است. لغت انگلیسی آن، Whole است، یعنی: یکتایی یک تکه ست. دو تا نیست. متفرق نیست. در جاهای مختلف تقسیم نشده. ولی بلحاظ فیزیکی، کمال نمی تواند وجود داشته باشد و انسانی که به حضور رسیده، قسمت های کور و کبودش را می بیند و زیر بار می رود.

گر نبودی کور، زو بُگذاختی

گر می خورشید را پشناختی

اگر من ذهنی کور نبود، ذوب می شد. بدرجه ای که ما عقب کشیدیم و از جنس ناظر شدیم و هم هویت شدگی و دردمان را می بینیم و زیر بار می رویم، کور نیستیم و می گذاریم.

شما اجازه می دهید که این لحظه مقاومت تان به صفر برسد و این آموزش در شما کار کند، مواردی را که باید عوض کنید، عوض می کنید، اعتیاد به درد و یا درد را می اندازید. اعتیاد به چیزهای این جهانی را می اندازید. با حرص، علاقه مند به چیزهای این جهانی نیستید. به چیزها نمی چسبید و نمی گویند: ,, این ... نباشد، من می میرم ,, . غلط را تشخیص می دهید و کور نیستید. کور، کسی ست که به هر چیزی می چسبد. این، را رها می کند، به آن، می چسبد. به او می گویند درد داری، اشکال داری، می گوید: ,, نه! ,,.

انواع و اقسام قرص ها را می خورد. چرا؟

,, مردم ایراد دارند ,, مردم تحریک اش می کنند، عصبانی اش می کنند.

در این صورت، گرمی خورشید را می شناخت. گرمی زندگی را می شناخت. مثل خورشید، خدا هم گرما دارد. گرما، لطف و مهر و برکت و عشق ایزدی ست. گرمی عشق است. وقتی پشت ما به خدا گرم است و آن انرژی دست اول می رسد، آن را می شناسیم و از آن استفاده می کنیم. چشم ها به بیرون نیست. چشم من ذهنی که کور است، به بیرون باز است، از بیرون توقع دارد، گرمای عشق را از بیرون توقع دارد، می گوئیم:

,, همسر من، چرا مرا خوشبخت نمی کنی، چرا عشق نمی دهی؟! ,,.

" تو جسم هستی و از جسم، عشق می خواهی! ". چنین چیزی نمی شود.



وَر نبودی او کبود از تَغزیت
کی فَسردی همچو یخ این ناحیت؟

تَغزیت یعنی عزاداری.

شما حالت کسی را که خشمگین می شود و صورتش کبود و زرد می شود، نگران می شود، سفید و زرد می شود، رنگ طبیعی ندارد، دیده آید.

ما، در من ذهنی، قسمتِ عزا داریم که غم و غصه را دوست دارد.

شما باید منِ ذهنی را بشناسید، خشم ما هم جزو آن است. شما وقتی خشمگین می شوید، جلوی آینه بروید و به خودتان نگاه کنید، یکدفعه خنده تان می گیرد!

، این چه قیافه ای ست که من گرفتم!، نمی دانستم چنین قیافه ای دارم! ،،

از غم و غصه کبود!، عشق به عزا!.

وقتی می گوید: " این ناحیه "، یعنی این قسمتِ ذهن بشری. به وضعیت فعلی بشر و ما، اشاره می کند.

، من اگر کبود نبودم، اگر درد نداشتم، اگر بوسیله دردهام زشت نبودم، کی افسرده می شدم! . سرمای این فضای دردمند، مرا مثل یخ نمی کرد! ،،

ما حال نداریم! . درد، ما را بی حال کرده! . یادمان باشد، همینطور که درد در بدن، یک اصطلاح عمومی ست، مثلاً " یکی می گوید:

- دستم درد می کند.

معلوم نیست که این درد تیز است و تیر می کشد یا گنگ و پخش شده؟

فقط می گوئیم: ,, درد ,,

ما دردهای ذهنی هم داریم. نگرانی یک نوع آن است. خشم، نوع دیگری از درد است. اضطراب، حسادت، تأسف، احساس گناه، رنجش، کینه، ... اینها همه درد اند! . اینها همه زیر نام درد است.

بشر، با دردهای ذهنی، تعزیه درست کرده و این کار سبب شده که ناحیه دل ما، افسرده شود، مثل یخ! .

این یخ را چه آب می کند؟

" شما باید این لحظه با زندگی موازی شوید و کاری با دیگران نداشته باشید. گرمای خورشیدِ زندگی را که از درون می تابد، به روی هم هویت شدگی و یخ دردهاتان بتابانید.

ابتدا، دیدن دردها و زیر بار رفتن و اعتراف کردن به آنها و خجالت نکشیدن و نور افکن را روی خود انداختن و با همین دردها و هم هویت شدگی ها، رهبرِ عده ای نشدن و وادار نکردن آنها به اینکه بگویند: ,, حالا شما واقعا" کمال دارید و استاد هستید! ,,

به چنین کسانی بگوئید که: ،، دنبال کار خودتان بروید، من کُلی نقص و ایراد دارم و روی خودم کار می کنم. دست از سر من بردارید، من بدتر از شما هستم. اگر می خواهید بیابید با هم کار کنیم و گر نه، من کامل نیستم ،،

نگذارید دیگران شما را استاد خطاب کنند.



یکی از کارهای بد این من ذهنی کور و کبود، این است که فوراً می خواهد خود را بالا ببرد و اُستاد خطاب اش کنند! این آدم نمی فهمد که با این کار، خودش را به تله می اندازد.

" چرا این حرف را می زنی!، دیگر نمی توانی خودت را درست کنی!، نمی گذارند خودت را درست کنی! ".
به خودت بیا. آیا کسی که به من صفر رسیده و هستی را صفر کرده و درد هم ندارد، ادعای اُستادی می کند؟! هیچ موقع این ادعا را نمی کند. شما این نوع آدم ها نگاه کنید، نمی گذارند کسی آنها را اُستاد خطاب کند!
 رهبر معنوی شما هم نمی شوند، برای اینکه می دانند که با این کار، درونِ دام می روند و از پیشرفت باز می مانند.
 او می داند که هر قدر روی خودش کار کند، عمق وجود دارد!

ما هیچ موقع نمی توانیم به اندازه خدا عمق پیدا کنیم. هر قدر ما کار کنیم و عمق پیدا کنیم، باز هم هست، باز هم هست، باز هم هست؛ ولی مردم می خواهند فوراً ما را به سطح بیاورند و به دکان ما رونق دهند و چند چیز توهمی هم اضافه کنند:

„ شما این ... را هم بلدید، این ... را هم بلدید، این ... را هم بلدید! ...

می خواهند ما را در دکان، گیر بیندازند. ما هم باید در دکان بنشینیم و تکان نخوریم که یک موقعی مردم فکرهای بد نکنند!

،، ما در این تله، نمی رویم ،،

شما نمی روید. هیچکدام از ما در این تله نمی رویم. مولانا می گوید نروید.

*

برگشتیم به غزل مان.

ای روح، چو طاووس بیفشان تو پرِ عقل

یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی؟

الآن، سخن مولانا قابل شنیدن و درک می شود.

ای هشیاری، ای انسان، ای روح، که اصل ات آن است، مانند طاووس، پرهایت را بگن و بینداز.

وقتی در ذهن هستید، هر کدام از این پرها، یک عقلِ ذهنی و مادی دارد که عینکِ شماست و از پشتِ عینکِ پره‌های مختلف جهان را می بینید و می خواهید آن پرها را به قشنگی لازم و هر چه بیشتر، بهتر، نگه دارید و این، عقلِ ما را ضایع می کند و مشغول شدن به این پرها، سبب می شود که عقلِ زندگی در ما کار نکند و انرژی که در نگهداری این دکان و اعتبار این پرها سرمایه گذاری می شود، تقریباً همه فضا را می بندد. تمرکز ما به نگهداری هویت های توهمی و بیهوده و غیر لازم و همراه با درد آنها جلب می شود.

" ما در حالِ بیدار شدن از این جریان هستیم "

پس پرِ عقل، پرِ هویت های کاذب در ذهن را، که به صورت پره‌های طاووس به ما معرفی شد، یکی یکی بینداز و قفسه ها را خالی کن؛ یا نه، اصلاً تو یادت نیست که موقعی، در عرش می پریدی! تو اصلاً یادت نیست که از جنس خدا، از جنس زندگی هستی!



- بله، ما یادمان نیست، ما آمدیم، وارد ذهن شدیم، از آنموقع، در ذهن زندانی هستیم ولو اینکه هفتاد سال مان است مشغول هستیم به اینکه چه اتفاق معجزه آسایی ممکن است بیفتد، در حالیکه از برکت زندگی محروم هستیم و می خواهیم محروم کنیم، این اتفاقات ما را به زندگی برساند. هیچ موقع این اتفاقات نیفتاده و نخواهد افتاد، خیلی ها چشم دوخته اند که فلانی چه می گوید، فلان پادشاه چه می گوید، فلان رئیس جمهور چه می گوید، فلان قرارداد چه می شود، فلان رابطه چه می شود، اوضاع سیاسی چگونه می شود، همه اینها، دردی را دوا نمی کند!

باید آن برکت و آن انرژی، از درون انسان ها به جهان بریزد و جهان را سامان دهد. زندگی ما و وضعیت های زندگی ما هم جزو آن است. حداقل کاری که ما می توانیم برای خودمان بکنیم، این است که پرها را بیندازیم و یادمان بیاید که از جنس زندگی هستیم و در عرش پریده ایم و عرش، در واقع، پیوستگی و رابطه خدا را با ما نشان می دهد و اینکه ما از جنس " او " هستیم و به پیش او پریدیم و لازم نیست پره های مادی داشته باشیم.

پره های مادی طاووس هم خیلی جالب است، بر فرض اینکه طاووسی هم بپرد (تا حالا ندیدیم)، ممکن است طاووس یک موقعی بپرد! ولی اگر هم طاووس بپرد، نمی تواند مثل عقاب بپرد. عقاب نماد حضور ماست. اوج می گیرد و از زمین می کند.

طاووسی هم که بپرد، مثل مرغ خانگی ممکن است یک متر بپرد، اگر هم بیشتر بپرد، به هر حال، به پرواز معروف نیست. طاووس، مثل مرغ خانگی، یادش رفته که واقعا " پرنده ست.

از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود

دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی

ما از پیش خدا، از پیش زندگی، به فرم افتادیم.

هشیاری، از آنطرف می آید و این قضا است. قضا را در اینجا می توانیم به فرمان الهی تعبیر کنیم و این، باید می شد. خدا می خواهد خودش را در فرم نفوذ دهد و حاضر کند. بنابراین، انسان زنده به حضور، خود خداست، زنده شده به زندگی و به این جهان نگاه می کند و منظور خدا از آفرینش ما، این بوده.

اما ما اشتباه کرده ایم. پرها را داده ایم، معنی اش این است که ما هنوز آن پرها را داریم هر چند بطور توهمی از دست شان داده ایم، الآن، پرواز یادمان رفته. آنها را داده و دو، سه تا دانه خریده ایم!

بنابراین، داستان خلقت آدم را شرح می دهد که چگونه از بهشت آمد و به هر صورت، وارد ذهن شد. قرار بود مدت کوتاهی در ذهن بماند ولی محصول قضاوت و دانش خود را خورد!

محصول دانش ذهنی، قضاوت های ماست. ما اینها را می خوریم و درد حاصل از آنها را هم می خوریم!

شما قضاوت می کنید، مثلاً " به رفتار همسر تان نگاه می کنید و مثلاً " می گویند: " به قیافه اش می آید، این ... علامت نشان می دهد که این ... کار را می کند ".

" این، قضاوت است "

قضاوت تان را هم تفسیر می کنید: " پس او، دنبال این ... کارها می رود! "

خوب و بد می کنید:



،، نباید این ... کارها را بکند ،، و در درون خودتان درد ایجاد می کنید و به فکر خودتان، به قضاوت خودتان، واکنش نشان می دهید، زندگی خودتان را خراب می کنید. این کار نباید صورت گیرد.

شما مدام قضاوت می کنید، درد حاصل از آن را می خورید و ما به این کار معتاد شده ایم. در حال بیدار شدن هستیم. ما می گوییم: ،، پرِ خودمان را نمی دهیم، دانه محتوای زندگی ماست! ،،.

پس ما الآن، فضای در بر گیرنده این دانه ها هستیم!، دانه محتواست، هر چه که در زندگی ما وجود دارد، دانه ست! " ما دانه هستیم؟!، به دانه باید بچسبیم؟!، با دانه باید هم هویت شویم و از آن، زندگی بخواهیم؟! ".

" نه ". چرا؟

" ما خودمان، زندگی هستیم ".

آیا آن بال ها، هنوز با ما هست؟

- بله، آن بال ها هنوز با ماست. بمحض اینکه از این دانه ها خودمان را بکنیم، بال ها آنجاست! با فکر و با ذهن، قابل تصور نیست. باز هم عرض می کنم:

ذهن، یعنی فکر و حس های ما، می تواند مواد را اندازه بگیرد. در باره مواد می داند. در باره هشیاری نیست و عدم و خدا، چیزی نمی تواند بفهمد. شما هم که به آن هشیاری زنده می شوید، سعی نکنید آن را با متر مادی اندازه بگیرید!.

چون گرسنه قحط در این لقمه فتادی

که لب بگزیدی و گهی دست خلیدی

مولانا، رفتار ما را به ما توضیح می دهد:

مانند گرسنه قحط، کسی که قحطی کشیده، در دانه ها و لقمه ها افتادی!.

ما در خصلت های آن چهار تا پرنده، از جمله طاووس، چنان حرص می زنیم که در ایجاد طاووسی یت، که یک حیثیت بدلی در ماست، خودمان را می کشیم! حرص داریم که این طاووس، هر چه بیشتر، زیباتر، جلوه کند.

شما باید ببینید چکار می کنید که در چشم مردم، یک تصویر ذهنی زیبا از خود درست کنید و برای شما مهم است؟ در رابطه با خصوصیات مرغ های دیگر هم همینطور.

علاقه به سگس مخالف، در حالیکه شما به حضور زنده اید و میزان علاقه و حرص شما را حضور اندازه می گیرد و بلانس می کند، با حرص من ذهنی که می گوید هر چه بیشتر، بهتر، فرق دارد!.

اگر فرصت شد، امروز خواهیم خواند که می گوید:

" وقتی دام، شکار را می گیرد، نمی فهمد برای چه؟، شکار را می گیرد! ".

ما مثل دامی هستیم در ذهن، که شکار می گیریم و شعور زندگی را در شکار مفاهیم، بکار می بریم، خیلی هم زرنگ هستیم ولی این دام، نمی داند برای چه؟، این کار را می کند؟! شما اصلاً تا حالا از خودتان پرسیدید که:

،، من برای چه پُر می دهم؟، نتیجه این، چیست؟، حالا اگر یکی مرا تأیید کند، چه می شود؟، نکند، چه می شود؟، زندگی این پُر دادن کجاست؟، برکت این، کجاست؟، چه فایده ای دارد؟ ،،.

" تا حالا از خودتان پرسیده اید؟ ".



اینکه من می گویم که: ,, بچه من شاگرد اول است، دکتر است، ... ,, غیر از اینکه آن لحظه، یک خوشی کاذب به شما دست دهد، چه زندگی ای به شما می دهد؟! چه فایده ای می بخشد?!.

مگر نه اینکه بعد از یکی دو دقیقه، دوباره نهدی و گرسنه می شویم و دوباره می خواهیم از این خوشی های کاذب بخوریم?! اینطور نیست که شما می خواهید مدام مردم پرهای طاووس شما را ببینند:

,, حالا این ... را دیدی، این یکی را ببین. این یکی را دیدی، حالا آن یکی را هم ببین. آن یکی را هم ببین. بگو این پرها قشنگ است! ..,

" این گرسنگی شما شبیه گرسنگی قحطی زده ها نیست؟، این پرها را نگیرید، می میرید؟، تا حالا به این موضوع، فکر کردید؟ "

البته، وقتی شما این خوشی های کاذب را خوردی، پشیمان شدی، به تأسف افتادی، گاهی لب ات را از تأسف گزیدی و گاهی هم دستت را خلیدی!، یعنی از پشیمانی و تأسف انجام این کارها که برایت ضرر داشته، آنقدر دستت را فشار دادی که ناخن به دستت رفته، ضرر این کار را هم دیده ای و تأسف اش را هم کشیده و پشیمان هم شده ای، چطور نمی فهمی چکار داری می کنی؟! شما باید از این دام بیرون بجھید. شما از جنس زندگی هستید، جنس زندگی، جنس خدا، قاطی دام نمی شود، در مثنوی خواندیم که گفت شمشیر با خون قاطی نمی شود، نور خدا با چیزهای این جهانی قاطی نمی شود. تو سایه خدا هستی. نکند که یادت رفته که تو کی هستی!.

کو همت شاهانه؟ نه زان دایه دولت

زان شیر، تباشیر سعادت بزمزیدی؟

بزمزیدی یعنی مزه کردی، چشیدی. تباشیر یعنی نشانه ها، بزمزیدی یعنی چشیده ای.

این خواست و اراده شاهانه کو؟، این خواست خدایی کو؟، آیا ما آن خواست، را داریم؟

در اول غزل گفت تو آمدی اینجا مثل عنکبوت، یک دام پشه گیر و مگس گیر تنیدی و در این جهان، صیاد چیزهای پست و بی ارزش هستی! (آیا این رهنمودها، در ما اثر کرد؟).

کو همت شاهان؟

آیا اینطور نیست که تو، از آن مادر سعادت، مادر سعادت، زندگی ست، خداست، از آن شیر و تباشیر (یعنی علایم)، علایم و نشانه های نیکبختی را مزه کردی؟، اینطور نیست؟

آیا درست است که ما آن نیکبختی را مزه کرده و چشیده ایم؟

" چرا، هست "

در رابطه با آلت، می گوید:

" روزی، زندگی از ما پرسیده که آیا شما از جنس من هستید؟ ". یعنی ما الآن کاملاً می دانیم که از جنس زندگی هستیم؟،

نشانه های آن، سعادت و نیکبختی و شادی و آرامش در ما هست؟

اگر هست، ما از جنس او هستیم، ما خود او هستیم، چرا سعادت و نیکبختی را از چیزهای بیرونی می خواهیم!.

پس شاهان غرور دارند، خم نمی شوند، در اینجا شاه خداست.



شما هم از جنس او هستید، پس چرا خواست شما از زندگی اینقدر کوچک است! همه حواس ات به پرهایی طاووس دروغین است!.

تو که می دانی همه اش دروغ است. تو آنطور که وانمود می کنی، نیستی. این پرها که بوجود آمده، پرهایی اصیل نیست که الآن در اثر زنده شدن به حضور و ریختن برکت زندگی به چیزهای مختلف در این جهان و ایجاد، با بی دردی بوجود آمده باشد، اینطور نیست. ما از اول که وارد ذهن شدیم، این قضیه با درد همراه بوده. ما خلاق نبودیم، ما مقلد بودیم! این باورهایی که ما از دیگران گرفته و با آنها هم هویت شده ایم، از زندگی نیامده و اگر هم می آمد، ما می فهمیدیم که منشاء باور و چشمه باور اوست، نه همین باورهایی که در اختیار ماست!.

چرا شما فکرتان را همین لحظه خلق نکنید؟

مگر آیه قرآن نمی گوید که: **او تیر می اندازد**، تو تیر نمی اندازی! پس او تیر می اندازد و تو تیر نمی اندازی، کجا رفت! آیا خواست شاهانه و خواست خدا این بوده که شما اینجا بیایید پشه شکار کنید؟!.

الآن هم همان است؟، اگر همان است، پس این همه درد برای چیست؟

" نه. اینطور نیست ". این مطالب را می خوانیم تا متوجه شویم.

آن خوی ملوکانه که با شیر فرورفت

و الله که نیامیزد با خون و پلیدی

می گوید: آن خوی شاهانه، خوی خدایی که ما، با خوردن شیر از مادر زندگی، مادر خدا، که ذات ما از آن است، خوردیم به خدا، که با خون و پلیدی، قاطی نمی شود.

خون و پلیدی، زشتی های این جهانی است. توهم های این جهانی است. انرژی های بد این جهانی است.

آیا این بیت مهم است؟

" بله ". برای اینکه ما فکر می کنیم که دردها مان هستیم، من ذهنی ما را فریب داده. یادمان رفته که هشیاری ایزدی هستیم و این هشیاری ایزدی، همین الآن در ما آماده است که باز شود. اینکه ما فریب خوردیم، فکر می کنیم که این دردها و این هم هویت شدگی ها ما هستیم، ما نیستیم. ما از جنس زندگی هستیم و خوی زندگی داریم، خوی شاهانه داریم.

این خوی، با شیر در ما فرو رفته. همانطور که ما از شیر مادرمان می خوریم و یک سری خوی مادرمان در ما می رود، این شیر، در ضمن شیر هم مادر تولید می کند، نزدیک به خون است ولی قاطی نمی شود، معنی اش این است که زندگی که در ما هست، با چیزهای این جهانی که عموماً " ذهن درست می کند، اصلاً"، کلاً" فکر و درد، با اینها قاطی نمی شود.

یعنی ما با اینها قاطی نمی شویم، به راحتی می توانیم خودمان را از اینها جدا کنیم، اصلاً" جدا هستیم، ما به زور می خواهیم بگوییم که آن ذات ما با این دردها آغشته شده و جدا نمی شود ولی ما مثل آب و روغن هستیم، اگر آب و روغن را تکان ندهیم، آب و روغن با هم قاطی نمی شوند ولی وقتی آب و روغن را ساکت نگه می داریم، تکان نمی دهیم، یعنی

وقتی شما واکنش نشان نمی دهید، وقتی مقاومت نمی کنید، وقتی با فکرها، خودتان را تکان نمی دهید، هشیاری، خود شما، روح شما، فوراً" از این دردها و هم هویت شدگی ها، خود را جدا می کند.

شما بعنوان ناظر دردهاتان می گویید:



«، من دردهایم نیستم و دردهایم را شناسایی می‌کنم و می‌اندازم و تا حالا انکار کردم، از این به بعد انکار نمی‌کنم و من این را بعنوان یک حقیقت می‌پذیرم که هر کسی وارد ذهن شود که همه باید وارد ذهن شوند، در آنجا، درد تولید می‌کند. بنابراین، همه درد و هم هویت شدگی دارند.»

من هم دارم؛ ولی این درد، تا زمانی که با آن، هم هویت نمی‌شوم، با من کار ندارد.

دردِ شما، آنجا هست، شما را اذیت نمی‌کند، بشرطی که شما تحریک اش نکنید، نگاه کنید. هشیار بودن در این لحظه، نسبت به دردها بسیار مهم است، اینجا چیزی به نام درد هست که تکان اش بدهی، مرا بی‌هوش می‌کند. الآن می‌گویم: «، من درد دارم؛ ولی من، تو نیستم»، از این طرف هم هم هویت شدگی ها را دارم تا زمانی که با آنها هم هویت نیستم و از آنها استفاده نمی‌کنم و از آنها هویت نمی‌گیرم و بلند نمی‌شوم که بگویم: «، من این ... ام»، آنها هم کاری با من ندارند. من، در این لحظه موازی با زندگی هستم، عقب می‌کشم و به صورت ناظر، به این دو، نگاه می‌کنم، اگر کسی این هم هویت شدگی و این درد را تحریک کرد، من حاضرم، ناظرم و نگاه می‌کنم و می‌دانم که این درد و هم هویت شدگی، بالا خواهد آمد، درد هشیارانه می‌کشم و صبر می‌کنم.

یعنی هم حاضرم، هم صبر می‌کنم. وقتی می‌بینم که دردم تحریک شده و بالا می‌آید و میل دارم چیزی به کسی بگویم، صبر می‌کنم، چیزی نمی‌گویم، تا آن درد بیفتد. با شناسایی اینکه الآن دردم فعال شده و یا ممکن است فعال شود، به نیروی ایزدی اعتماد دارم و می‌دانم که خدا می‌خواهد مرا از این دام بیرون بکشد، من خوی ملوکانه دارم و این خوی ملوکانه با شیر در من فرو رفته و او به من شیر داده و با خون و پلیدی در این جهان، قاطی و آلوده نمی‌شود. تا حالا فکر می‌کردم که قاطی می‌شود. تا حالا فکر می‌کردم که دردها مرا تسخیر کرده و ول نمی‌کنند، الآن فهمیدم که اصلاً من با آنها قاطی نمی‌شوم، پس از چه بترسم!.

آن شاه گل ما به گف خویش سیرشست

آن همت و بخشش ز کف شاه چشیدی

می‌گوید: خدا، با کف خودش ما را درست کرده. واقعا" هم همینطور است.

هشیاری ما از اوست، یک قسمتی از اوست. بدن ما و فیزیک ما را هم او درست کرده. در شکم مادر، بطور معجزه آسا هشیاری ما را درست می‌کند!.

شما درست می‌کنید؟، من ذهنی درست می‌کنم؟، مردم این جهان درست می‌کنند؟

" نه ". در شکم مادر، هشیاری، تند تند به کار می‌آفتد، یکدفعه همه چیز را می‌سازد و می‌شود آدم! بعد، این شامل ذهن هم هست، بیرون می‌آید، همه اش یک هشیاری ست که با این سیستم می‌رود، شما می‌دانید این هشیاری ست که در آن هست و شما، این هشیاری هستید. شما این تن نیستید. تن را شما ساخته اید، پس شما می‌توانید آن را سالم نگه دارید. آن شمایی که آنجا، هست، با این چیزها قاطی نمی‌شود، دردش نمی‌آید، نمی‌شود از بین اش بُرد، نمی‌شود آن را کُشت. زندگی جاودانه دارد. یک فضای لایتناهی ست چون از جنس زندگی ست. ما این خواست شاهانه و این همت و این بخشش را از کی گرفتیم؟

" از کف خدا ". از او مزه کردیم.



این اشعار واقعا" به شما اعتماد بنفس نمی دهد؟، شما اگر تا حالا به خودتان احترام نگذاشتید، الآن وادار نمی شوید که به خودتان احترام بگذارید؟، به خودتان اعتماد کنید که یک نیروی خیلی بزرگتر از ناتوانی من ذهنی کار می کند که این به چیزهای بیرونی متکی ست و خودش را به آوارگی و مریضی زده. اتفاقا" یکی از اقلام آن دکان، مریضی آن است!.

- ,, مریض ام. مردم می گویند مریض ام. دلم درد می کند، پام درد می کند، نقرس دارم، قندم بالاست، چربی ام بالاست ... ,, و اینها را در دکان می گذارند، بلکه مردم توجه شان بیشتر شود. اینها را می فروشند. اینها چطور درست شده اند؟ آیا میل زندگی، خدا به سالم نگه داشتن ماست؛ یا مریض کردن ما؟

به درجه ای که به رویداد این لحظه، مقاومت می کنیم، به همان درجه، می توانیم بدن مان را خراب کنیم برای اینکه بدن مان را از فیض زندگی محروم می کنیم!.

والله که در آن زاویه کاوراد آلت است

آموخت تو را شاه تو شیخی و مُریدی

در آن گوشه، در آن عبادتگاه که اوراد آلت است، شاه به ما آموخته. هر چه که در شاه هست، در ما هم هست، چون ما شاه هستیم. به عبارت دیگر، در روز آلت، در مرتبه ای از خلقت ما، وقتی از خدا جدا می شدیم، به ما شیخی و مریدی را یاد داده. یعنی: همه ما می دانستیم که در این لحظه، با هستی صفر، می توانیم مرید خدا باشیم. اگر هستی مان صفر هم نیست، بسیار بسیار متواضع، یک رهبر، یک استاد معنوی شویم. چرا؟

به این اعتبار که آن انرژی، از ما بیان می شود. پس ما هم مُرید هستیم و هم شیخ و هم استاد.

نه آن استادی من ذهنی! در این استاد، ,, من ,, ی وجود ندارد. در مثنوی به ما گفت:

،، من یک دربان هستم. من یک هشیاری هستم که فقط این درب را باز می کنم، من یک کمان هستم که تیر از طریق من انداخته می شود ،،.

شما باید معنای این ابیات را به عمل در آورید. شما این لحظه باید تعیین کنید، این تیری که انداخته می شود، از من ذهنی انداخته می شود؛ یا از خدا؟ و این مسئولیت هم با شماست. تشخیص آن خیلی ساده ست:

اگر این عمل، با درد همراه ست، اگر با واکنش همراه ست، از من ذهنی ست.

اگر واکنش و درد ایجاد می کند، اگر کار تو را در بیرون خراب می کند، اگر نظم نمی بخشد، از من ذهنی ست.

اگر آسان می گذرد و مثل کلید همه چیز را باز می کند و شما راه تان را پیدا می کنید، با کسی کاری ندارید، مثل آبی هستید که به مانع می خورید و از کنارش رد می شوید، آسان گیر و فضا دار هستید، از من ذهنی نیست.

می گوید: در مرتبه ای از وجود، خدا از ما پرسیده: " من خدای تو هستم؟ "، ما گفته ایم: ،، بله ،،.

همان ،، بله ،، بله گفتن به اتفاق این لحظه ست. به هر چه که این لحظه اتفاق می افتد، شما یک ،، بله ،، بزرگ می گوئید. این نشانگر آن بله ست و دانستن اینکه: این اتفاق، بهترین اتفاقی ست که می تواند برای شما بیفتد و پذیرش این اتفاق، شما را به حضور، به خرد می رساند.

آموخت تو را که دل و دلداری یکی اند

گه قفل شود، گاه کند رسم کلیدی



می گوید: " خدا به تو یاد داده که او و تو، یکی هستید ". مگر می شود که ما یادمان نباشد؟، این آموزش در ذات ماست. ذات ما کجاست؟

" بمحض اینکه این دکان را خالی کنیم، آن ذات خودش را نشان می دهد ".

بمحض اینکه ما بگوییم: "، هر چه که در این دکان گذاشتم، دور انداختم"، هر کسی هم که سراغ آن چیزها آمد، می گوئیم ببخشید، دیگر ندارم.

عده ای برای غیبت به ما احتیاج دارند، درد ایجاد شود، هم آنها بخورند و هم ما بخوریم! می گوئیم: "، نیا. نمی خواهم، غیبت نکن"، فرار می کنم. خودم را قایم می کنم.

عده ای به ما می گویند: "، شما مهم هستید، در دکان چیزهای خوبی دارید ..."

تا ما هم بنا به قانون جبران برگردیم و بگوییم: "، شما هم چیزهای خوبی در دکان دارید، این ... را دارید، این ... را دارید ... بلکه تسکین پیدا کنند.

نمی خواهیم. تا ذات ما، آنچه را که آموخته، آشکار کند. تا این فضا داری خودش را برقرار کند. تا این سکون و سکوت، خودش را در ما برقرار کند.

بارها گفتیم: " خدا از جنس سکون است، سکوت است. زبان خدا هم سکوت است. تا ذهن ما ساکت نشود، آن زبان را نمی فهمیم. اینکه مدام می گوئیم، می گوئیم، می گوئیم تا مردم بگویند ما زیاد می گوئیم، ما خوب می گوئیم، درست نیست. اصلاً" با مردم چکار داریم؟!.

یک کسی در یک زمانی از زندگی اش، باید یک جورهایی، از مردم ببرد. نه اینکه تنها بماند، بلکه آن چیزهایی را که آنها می دهند، نخواهد. فقط عشق بدهد، محبت کند، خدمت کند و بداند که این فضا داری، انرژی اش را با خدمت، با ریختن این برکت و عشق و دادن سرویس به مردم در تمام جهات، بروز می دهد. این خساست و محدود اندیشی من ذهنی ست که می گوید: "، آری مردم، من ندارم، به من بدهید بلکه کمبودهایم زیاد شود و از شما کم شود ... یا:

"، اینجا یک چیزهایی هست، من تند تند و سریع بردارم و در کیسه ام بگذارم، چون مردم بردارند، به من کم می رسد و آنموقع دکان من خالی می شود، دکان من باید چیز بیشتری از دیگران داشته باشد! ... نمی گذارد که ما بدانیم:

" دل و دلداری، یکی اند، ما و خدا یکی هستیم ". اما گاهی او قفل می شود و گاهی کلید.

حالا، مولانا شروع به توضیح می کند:

شما که در این جهان راه می افتید، خدا مدام، مانع جلوی شما می گذارد و بعد تیر شناسایی می فرستد و شما مانع را برمی دارید، وقتی مانع را برمی دارید، چه آزاد می شود؟

هشیاری، شناسایی.

وقتی شما موضوعی را چند روز می خوانید و بعد امتحان آن را می دهید، در آن زمینه گسترش پیدا می کنید. در تمام رشته ها همینطور است. قفل درست می کند، قفل را حل می کند. شما را قفل می کند، شما را کلید می کند. مدام قفل می کند، کلید می اندازد. پس شما نباید از چالش ها بترسید. اوست که قفل می کند و باز می کند. تا قفل نکند، تا کلید نشود، ما فضا دار و خردمند نمی شویم.



" کسی که به سن من و به درجه ای از دانش رسیده، می داند که هیچکدام از اینها، آسان نبوده ".
 شما می خواهید یک کار و خدمتِ بزرگی انجام دهید، آیا سر راه تان مانع نیست؟، می گویند در یک اتوبان شش باندی رانندگی کن؟!، " نه! ". جلویت مانع می گذارند، مخالفت می کنند، قفل می زنند، ناامید می شوی!.
 باید ناامید شوی؟!، " نه! ". باید حداکثر سعی ات را بکنی. پس اوست که این کارها را می کند تا شما را بزرگ کند.

گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند

گه تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی

برای بزرگ کردن تو، گاهی بند درست می کند، پندش را هم می فرستد. گاهی زهر می کند، بعد قندش را می فرستد. آیا وقتی زهر می کند، شما باید ناامید شوید؟!، " نه! ".

یک اتفاق بدی می افتد، همینکه آن را بپذیری، پنجره به غیب باز می شود و زهر تبدیل به حضور می شود. زهر از من ذهنی بود.

ما انسان های من ذهنی، یک چیزی را از دست می دهیم، فوراً چیز دیگری را بجایش می گذاریم! حتی روانشناس ها می گویند: ,, خیلی خُب، شما با این شخص دوست بودید، او رفته، یکی دیگر را جای او بگذارید ,,
 او هم یکی دیگر را جانشین می کند. درست مثل اینکه چیزهای یک قفسه را خالی کرده، حالا چیز دیگری را در آن می گذارد! عشق که نیست! این مسئله از بین نمی رود.

ولی اگر شما بپذیرید که هم هویت شدگی داشته اید، یک گلیمی بوده و این گلیم گل هایی داشته، یکی از گل ها را خدا کنده و آنجا را با چیزی که ذهننا" آنجا می گذاری نبندی، این گلیم، ذهنی ست، از آنجا بند می آید، گاهی تازه و برجسته هستی، گاهی کهنه و قدیدی. قدید یعنی: کهنه.

پس همه این پدیده ها پیش می آید، چه ما جوان و برجسته باشیم و چه پیر شویم، در تمام مراحل، آن هشیاری کار می کند. هر کسی که الآن در پیری، کهنه و قدید شده، یک موقعی تازه و برجسته بوده. آیا آن هشیاری مُرده؟
 " نه! ". همه این اتفاقاتی که افتاده، در این جهت بوده که شما بعنوان یک روح زنده، یک هشیاری زنده، به خدا زنده شوید و خدا آن را لازم دارد.

ای سیل در این راه تو بالا و نشیبست

تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی

ما سیل هستیم. از دریا تمثیل می زند.

بخارها بلند می شوند و می روند، باران می شوند و دوباره به دریا جاری می شوند؛ ولی این وسط آلوده می شوند. در این راه، فراز و فرود هست. در این راه بالا و نشیب هست. آیا سیل، به یک سربالایی که می رسد، می ایستد و افسرده و دبیرس می شود؟

,, حالا بگذار ببینم چه می شود؟، نمی شود که ... ,,

" نه! سیل، از روی مانع و یا از کنار آن، رد می شود. ما هم همینطور ". ما هم از کنار موانع رد می شویم و می دانیم که این تلوین (تلوین یعنی: چند رنگی)، این گلیم، از بین می رود. وقتی سیل به دریا می رسد، آلودگی از بین می رود.



پس ما که از دریایِ حقایق بیرون آمدیم، می خواهیم دوباره، هشیارانه، به دریا برسیم.
مولانا می گوید: " ما در اینجا، چند رنگ شدیم، این چند رنگی هیچ اشکالی ندارد، از اینکه چند رنگ شدیم و این بلاها
سرمان آمده، غصه نمی خوریم.

معمولا" دو نوع محدودیت هست:

- یک محدودیت آن است که: هر کسی که می خواهید باشید، در این جهان، آن محدودیت روبروی شماست. این مانع،
بوسیله فکر و خرد خدا و پذیرش شما و عدم مقاومت تان، با خلاقیت و کوشش شما، از جلوی پای تان برداشته می شود.
- یک سری چالش ها و محدودیت ها، قابل برداشتن نیست، این را قبلا" توضیح دادم: یک کسی را دوست داریم، از دست
مان می رود، شما باید پذیرش آن را داشته باشید. هنوز خرد خدا با ما هست.

این لحظه تیر را می اندازد، با پذیرش، فساداری پیش می آید، با مقاومت و ناله کردن و غم و غصه خوردن و دردهای
قدیمی را فعال کردن و یک رفتار منفی و ستیزه آمیز به خود گرفتن، به هیچ جا نمی رسید. ما باید هر طور شده، به بحر
برسیم. مولانا می گوید ما آنجا هستیم!، توهمی، ما را از آنجا، جدا کرده!

می گوید: یک ماهی که در آب شنا می کند، می پرسد: ,, دریا کو؟ ,, همین گو گفتن، دریا را پنهان می کند. اگر نگوید
کو؟، یعنی به ذهن نرود و نخواهد با ذهن دریا را بشناسد (که همه ما می خواهیم با ذهن مان خدا را بشناسیم)، در آن، شنا می
کنیم و هیچ محدودیتی، بی برکت نیست!

پس هر چه که اتفاق می افتد، بهترین اتفاق، در این لحظه ست. هیچکس نباید ناله و اعتراض کند، فقط باید بپذیرد. من
ذهنی تفسیرهای خودش را دارد. " پذیرش من ذهنی را نمی گویم، استدلال را نمی گویم "، من ذهنی می گوید:
,, من بپذیرم، خدا درست می کند ,,

" با من ذهنی نباید بپذیرید!، واقعا" باید بپذیرید "

پذیرفتن، در واقع یک نوع جهیدن به بیرون از من ذهنی ست بدون تفسیر، بدون قضاوت و بدون منفی بودن.
- ,, دردم می آید ولی شهبازی گفته باید بپذیری. مولانا گفته باید بپذیری ولی درد دارد مرا می کشد! ,,
" این پذیرفتن است؟! "

شما دیگر نباید عقل من ذهنی را عقل خودتان کنید! با این صحبت ها دیگر باید جریان را شناخته باشید و " من به همه
پیشنهاد می کنم که این اشعار را حداقل صد و پنجاه بار بخوانید. آنقدر بخوانید که حفظ شوید "

وقتی شما این اشعار را زیاد بخوانید، همان موقع هم که آن را درک نکنید، یک روز صبح که از خواب بلند می شوید،
یکدفعه می بینید که یک بیداری، یک روشنی، در ذهن و در درون شما بوجود آمد، که می گویند: ،، ای داد و بیداد!، آن
بیت مولانا، معنی اش این بود! ،،

آنموقع به شما نشان می دهد.

یک عده ای این بیت ها را فقط معنی ادبی می کنند! ولی من پیشنهاد می کنم که اینها را زیاد بخوانید. هر دفعه که می
خوانید اثر می گذارد، اثر می گذارد و اثر می گذارد و مزه می کنید و هر دفعه خودتان را به پذیرش تشویق می کنید.
درد کشیدن هشیارانه، صبر، قانون جبران، را که تکرار می کنید، دست به دست هم می دهند و یواش یواش یک روز



متوجه می شوید که عوض شدید، رفتار تان عوض شده. خودتان متوجه می شوید که آن اتفاقات قبلی که رخ می داد و شما را از جا می کند، دیگر شما را از جا نمی کند! پس خواهش می کنم خواندن این ابیات را تکرار کنید، یک بار نخوانید، نگوئید فهمیدم چه می گوید، اصلاً" با یک بار خواندن، این ابیات باز نمی شوند!

بنظر من، برای هر کسی، استاد هم باشد، با یک بار خواندن، معانی این ابیات باز نمی شوند.

مثنوی ها را هم باید خیلی بخوانید. شما مثنوی استاد زمانی و استاد استعلامی را بگیرید، بخوانید، پشت و جلو قصه هایی را که ما می خوانیم، شعرها را بخوانید یا حداقل این قسمت هایی را که من می خوانم، اینقدر تکرار کنید، تا معنا در شما زنده شود.

آیا اینکه می گوئیم خدا از طریق کمان ما تیر می اندازد، شما بعضی موقع ها هشیارانه، متوجه این تیر انداختن خدا، می شوید؟، آیا هشیارانه تسلیم می شوید؟، آیا در این لحظه، هشیارید که دردتان می خواهد بلند شود و شما به آن نگاه می کنید و می گوئید: " صبر کن، بلند نشو، واکنش نشان نده، یواش! "،

یک بار، دو بار، سه بار، نگاه که می کنید، دفعه پنجم می بینید که آن کارها را می کنند ولی شما بلند نمی شوید! واکنش نشان نمی دهید. شناسایی کرده اید و فضا باز شده. " هیچ موقع این فضا را با ذهن تان اندازه نگیرید ".

ای بحر حقایق که زمین موج و کف تست

پنهانی و در فعل، چه پیدا و پدید!

الآن به بحر حقایق، به خدا، به فضای یکتایی اشاره می کند و می گوید:

" زمین، فرم، موج و کفِ توست " قبلاً" هم گفتیم:

در مورد ما: فکرهای ما، هیجانات ما و جسم ما، موج و کفِ آن بحر حقایق است. اصل ما چیست؟ اصل ما، آن بحر است.

زمین یعنی فرم. این بحر پنهان است، با ذهن دیده نمی شود ولی در عمل، چه پیدا و پدید!

یعنی: هر چه اتفاق می افتد، به بیرون نسبت ندهید، نگوئید: " همسر من، مرا عصبانی می کند، من هم مردم را عصبانی می کنم "،

این اتفاقات می افتد که شما متوجه شوید که بحر حقایق را نمی بینید! بحر حقایق، اتفاقات را بوجود می آورد.

شما می گوئید که: " بابا من کی هستم که بحر حقایق دنبال من باشد، بحر حقایق کار و زندگی دارد، من کی هستم، این گوشه دنیا خزیم زندگی می کنم! "، " نه! "، شما از آن جنس هستید! هر کسی می خواهی باش: شاه، گدا. انسان هستی، بحر حقایق، می خواهد جزو خودش را عقب بکشد و روی خودش، زنده کند! در همه.

یک عده ای قبول دارند و با خدا همکاری می کنند و یک عده ای این همکاری را نمی کنند. آنهایی که با خدا همکاری نمی کنند، درد می کشند و نمی فهمند که چرا درد می کشند، همیشه می گویند که دیگران این دردها را ایجاد می کنند و اتفاقات باید این دردها را از بین ببرد، فکر می کنند که مثلاً" اگر اوضاع سیاسی و اقتصادی عوض شود، این دردها از بین می رود. به این صورت، این دردها از بین نمی روند!

در همین لوس آنجلس، آدم هایی بسیار پول دار و ثروتمند به شما نشان دهم که حس بدبختی می کنند، خانه های بزرگ،



پول و ثروت زیاد، هر چیزی که بخواهند، می توانند بدست بیاورند ولی بسیار بدبخت اند! پس، خوشبختی در چیزها و اتفاقات نیست!

شما فکر نکنید که اتفاقی رخ خواهد داد و چیزی به شما اضافه خواهد شد، چند قفسه دکان را که خالی ست، پُر کنید، زندگی شما درست می شود، هیچ موقع آنطوری درست نمی شود. فقط یک جور درست می شود:

"تبدیل شویم. از ذهن و از دام، بیرون بجهیم". می گوید:

"بحر حقایق، خودش پنهان است ولی کارهایش و اتفاقاتش، کاملاً پیدا و پدید است، شما به او نسبت دهید."

هر موقع اتفاق می آید، بدانید که او بوجود می آورد و شما باید تسلیم شوید.

پذیرش را تمرین کنید.

ای چشمه خورشید که جوشیدی از آن بحر

تا پرده ظلمات بانوار دریدی

حالا، بنظر من منظور مولانا خطاب به انسان کامل است. خطاب به ما که تبدیل می شویم. به انسان تبدیل شده که مثل چشمه خورشید است، چشمه ای ست که عین خدا نور می اندازد:

جوشیدی از آن بحر، از آن بحر حقایق جوشیدی.

پس وقتی ما به ذهن می رویم و برمی گردیم، روی پای زندگی قائم می شویم، چشمه ای پُر از آب حیات و برکات زندگی، می شویم، شبیه خورشید که نورش را به همه می اندازد، از آن بحر، در اختیار زندگی جوشیدیم، که خودش را بیان می کند و پرده های توهم را در این دنیا می دریم. اولین پرده، پرده ظلمات خودمان بود که با نور حضورمان دریدیم. نمونه اش همین مولاناست. آیا این ابیاتی را که می خوانیم، پرده ظلمات شما را ندریده؟، شما الان متوجه نیستید که جریان چیست؟، شما دیگر فریب می خورید؟

فریب درد خودتان را می خورید؟، فریب درد یکی دیگر را می خورید؟، فریب حرف هایی که از دکان یک نفر بلند می شود، می خورید؟

"البته که نمی خورید، شناسایی کرده اید." مولانا پرده تاریک ظلمات شما را هم دریده! این پرده، پرده پندار است. هر روز شما پرده پندار خودتان را شناسایی می کنید. هر روز مقاومت تان کمتر می شود. هر روز یک چیزی از این دکان، بیرون می اندازید و می گوئید ببرد نمی خورد. هر روز یکی از پرهایی طاووس تان را می کنید. شما می دانید که وقتی چند تا پَر مهم این طاووس را بکنید، پَر اصلی تان خودش را نشان می دهد و به پرواز در می آید؟!!

شما می دانید که اگر چند تا پَر مهم را بکنید، کندن این پرها خیلی سریع تر می شود؟

"بله. می دانید."

هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد

شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی

اگر شما تبدیل شوید از من ذهنی زابیده شوید یا از خواب ذهن بیدار شوید و بیدار بمانید، دیگر به خواب ذهن نروید، همین چشمه خورشید، همین انسان کامل، هر خاکی را که به دست بگیرید، هر انسانی را که من ذهنی دارد، انسان هایی که دل



شان سنگ است (من های ذهنی اینطورند)، به دست بگیرید، زر می شود. یعنی هشیاری اش به حضور تبدیل می شود. شما انسانی را در نظر بگیرید که هم هویت شدکی با باورها و مقدار زیادی درد دارد و این دو، دل اش هستند، دل اش سنگ است یا نه؟، بین او و خدا عایق هست یا نه؟، به اتفاق این لحظه مقاومت دارد یا نه؟، مدام قضاوت و تفسیر می کند، زندگی خود را خراب می کند، یا نه؟

" البته ". این آدم دل سنگ، لعلِ زمرد می شود. لعلِ زمرد، به نور شفاف است، نور از آن رد می شود، الماس است. الماس هم سنگ است. قدیم معتقد بودند در اثر فشارها و نور خورشید، این سنگ های قیمتی بوجود می آیند. یعنی: سنگ خارا تبدیل به لعل و زمرد می شود. تشبیه به حضور رسیدن سنگ، به لعلِ زمرد، شبیه تبدیل دلِ سنگ و پُر دردِ ما، به هشیاری لطیف و پُر از شادی حضور است و این، بوسیله چشمه خورشید امکان دارد. همین چشمه خورشید، مولانا را شما می شنوید، اگر به همین آموزش ها عمل کنید، اگر متعهد باشید، اگر پرهیز کنید، اگر در این لحظه رضایت داشته باشید، اگر شکر کنید، پس از مدت کوتاهی این لطافت در شما زنده می شود.

بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد

بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی

اگر انسانی که به زندگی زنده شده، میوه ای را بگزد، یعنی: مولانا به شما می گوید این کار را نکن، می گوید: ،، باشد، چشم ،، اما این، آسان است؟، نه. آسان نیست. پرهیز آسان است؟، نه. آسان نیست. به بعضی چیزها، به بعضی عادت ها، نه بگو. آسان است؟، نه. آسان نیست!.

من ذهنی مدام می خواهد ما را دلسرد کند، یک کسی هر روز این تمرینات را بکند، مولانا را بخواند، این شعرها را بخواند، در مقابل منِ ذهنی و دردهای آن ایستادگی و صبر کند، نگاه کند و نگذارد که منِ ذهنی او را فریب دهد، کسی به ما توهین می کند و ما عقب بکشیم و هیچی نگوییم و پاسخ بد ندهیم، در حالیکه ،، من ،، ما با دردهایش می خواهد طوفان برپا کند، آسان است؟، " نه ".

مولانا با گفتن: " این کار را نکن "، تو را می گزد، گاز می گیرد.

گزیدن یعنی: مثلاً " یک استاد می گوید این کار را نکن، شما را می گزد و شما می گوید: ،، چشم ،، البته بعضی از ما، البته ما نه، بلکه ،، من ،، های ذهنی ما، فرعون است. فرعون می گوید: ،، مولانا این ... و این ... و این ... را درست می گوید ولی خب، من می گویم که این ... و این ... و این ...، هفتاد و پنج درصدش، غلط است ،، " اینکه نمی شود که! ".

ما به حرفِ بزرگان گوش می هیم و حرفِ بزرگانِ مان را می خوانیم که خودمان را خَم کنیم، گزیده شویم و در امتدادِ او در آوریم و با او موازی کنیم، نه اینکه آنها را بیآوریم و با یکی از باورها مان مقایسه کنیم و بگویم که او غلط می گوید! بس تلخ و ترش (انسانِ منِ ذهنی ست که درد دارد)، حلوا شد! انسانِ منِ ذهنی که نرسیده، غوره بوده، رسید! ما غوره هستیم. ما جهان را چسبیدیم، یواش یواش که پخته شویم، میوه مان می رسد و جهان را ول می کنیم. هر موقع جهان را ول کردیم، رسیدیم! تا زمانی که سبفت به آن اقلام دکان چسبیدیم، نرسیدیم! به درجه ای که چسبیدیم، درد می کشیم، واکنش نشان می دهیم.



می گوید: " آن میوه ای که تو گزیدی، بگزیده شده! میوه شده! به حضور رسیده! "

شاگرد کی بودی؟ که تو اُستاد جهانی

این صنعت بی آلت و بی کف ز کی دیدی؟

پس معلوم می شود که استاد معنوی یا حتی این اشعار که از مولانا می خوانیم، فقط ذهن نیست، از درون این ابیات، یا از انسان معنوی، یک انرژی ساطع می شود که بی ابزار و بی آلت و بی کف است. کف یعنی دست. یعنی بدون حرف و عمل، از این چشمه خورشید، انرژی منتقل می شود!.

از آن بالا که خورشید نور می اندازد، با چراغ قوه نور می اندازد؟، " نه! ". انسان کامل و زنده به حضور، با ریشه بی نهایت و زنده شده به ابدیت، غیر از این حرف ها، چیز دیگری هم می تواند ساطع کند؟، " بله ".

خُب ما شاگرد کی بودیم؟، " شاگرد خدا بودیم ". فهمیدیم که شاگرد او هستیم و هنوز هم شاگرد او هستیم. بی " من " هستیم، دربان هستیم، حجاب نیستیم، به درجه ای که مقاومت می کنیم، حجاب هستیم و دیگر مقاومت نمی کنیم، در رب در ایستادیم، در رب را باز می کنیم و از آنجا، عشق بیرون می آید و ما بی حرف و بی ابزار، آنتن پخش کننده عشق هستیم. این صنعت و تکنیک را داریم. صنعت یعنی: تکنیک. از کی یاد گرفتیم؟، " از زندگی، از خدا، یاد گرفتیم ".

چون مَرگب جبریلی و از سُمّ تو هر خاک

سبزه شود، آخر ز چه گُھسار چریدی؟

می گوید: ما مانند مَرگب یا اسب جبرئیل هستیم. می دانید که مَرگب جبرئیل، هر جا پا بگذارد، سبز می شود.

در ادبیات ما، خضر هم همینطور است. خضر، نماد زندگی جاودانه ست. پس معلوم می شود که خضر، انسان کامل است. اگر شما به ابدیت خدا زنده شوید، شما هم خضر هستید.

خدا دو تا خاصیت دارد: بی نهایت و ابدیت. شما به یکی زنده شوید، به آن یکی هم زنده می شوید. نمی شود به یکی زنده شوید و آن یکی نباشد! بمحض اینکه فضا را باز کنید و فقط هشیاری شوید و همه چیز در شما جا شود، بطوریکه محتوای زندگی شما که در شما اتفاق بیفتد، شما را جمع نکند و ساکن روان شوید، بطوریکه انرژی شما به آن محتوا بریزد و شما به هیچ چیزی در بیرون واکنش نشان ندهید، از جنس خضر می شوید که هر جا پایش را بگذارد، سبز می شود. یعنی چه؟ یعنی: شما هر حرفی می زنید، هر حرکتی می کنید، هر جا می روید، خیر و برکت خدا را با خودتان می برید.

خانه یکی می روید، دعواست، وجود شما سبب آشتی در آنجا می شود.

من ذهنی با دردهایش، وارد خانه ای شود که آشتی و مهر و محبت هست، فوراً " آنجا را به هم می ریزد! ". نمی تواند آرامش و شادی را ببیند. اصلاً " کارش به هم ریختن است، نماینده شیطان است. ما که درد را با خودمان حمل می کنیم، باید مواظب باشیم. درد، نماینده شیطان است! ". می خواهی بدانی شیطان از چه جنسی ست؟، از جنس درد ماست. یک خورده اش را ما حمل می کنیم. به درجه ای که درد حمل می کنیم، نماینده شیطان هستیم.

سبزه شود!، به ما می گوید: از کدام گُھسار، از کدام چمنزار تو چریدی؟!.

بله. ما در چمنزار خدا چریدیم. همه اینها برمی گردد به اینکه شما بدانید در همین لحظه، گر چه که ما حس داریم، گوش و چشم و فکر داریم و قضاوت داریم و باورهایی داریم که هم هویت با آنها شدیم، یک فضایی هم وجود دارد که همه این



چیزها در آن فضا است و ما آن فضا هستیم، نه این چیزها!.

اگر آن فضا باشیم، هر جا پا بگذاریم، سبز می شود، زندگی ما هم سبز می شود. سمبلیک است. خضر پایش را می گذارد و برمی دارد، سبز شده! یعنی چه؟

یعنی: شما به آن درجه رسیده اید که جهان از شما نظم و زیبایی پیدا می کند. بی درد هستید. برکت دارید. حرف بیهوده نمی زنید. همیشه او از شما تیر می اندازد، فکر و فعل شما از اوست. شما به کمان بودن تان معترف اید و ,, من ,, ندارید. آیا فهمیدن و درک این موضوع با این شعرها، مشکل است؟

" نه ". ما غذامان را از کجا خوردیم؟، الان غذامان را از کجا باید بخوریم؟

از این ذهن؟، از این جهان؟، از آن مگس ها؟، از آن قفسه هایی که چیزهای توهمی را در آن چیده ایم؟

" نه دیگر! ". ما دوباره به آن کهسار دسترسی داریم. کجاست؟

" زیر فکرهاي ما. زیر دردهای ما. همینکه این هم هویت شدگی و این دردها نوب شود، همان هستیم ".

اینکه تند تند فکر می کنیم و فکر ما را رها نمی کند و یک فکر پس از یک فکر و به اصطلاح، مومنتم فکر، مقدار حرکت فکر پیدا کردیم، این ذهن ما مثل یک اتومبیل با سرعت صد کیلومتر جلو می رود، به این علت است که ما آن چمنزار را نمی بینیم! ما فکرمی کنیم که با تند تند فکر کردن و با درد ایجاد کردن، مسائل مان را حل می کنیم و زندگی پیدا می کنیم! ما با این کار مسئله درست می کنیم، زندگی مان را خراب می کنیم، آرام، آرام، آرام، آرام، آرام، این دریا باز می شود.

دریا، گُھسار، باز است و مولانا در بیت آخر می گوید: که این ذهن و فکر را رها کن، به یادت بیآور که بارها در آنجا تو چریده ای! یعنی چه؟

یعنی: هر موقع هم که ما اجازه داده ایم که او تیر بیندازد و عمل کند و ما به این تیرها و فکرمان نگاه کرده ایم، از این تیرها و فکرمان غذا نمی خوریم، قضاوت نمی کنیم که شعر خوبی گفتیم، نمی گوییم که این را ,, من ,, انجام دادم، آی مردم ,, من ,, انجام دادم، در آن گُھساریم.

شما تا بحال دیده اید که یک دانشمند بسیار بسیار بزرگ بگوید: ,, این ... را من انجام دادم؟! ,, مثلاً " جایی گفته شده که انشتین گفته: ,, این فرمول را من پیدا کردم! ,,؟

" نه "

کدام دانشمند فیزیک، ریاضی، ادعا کرده که این فرمول ها را ,, من ,, درست کردم! " هیچکدام "

اما من های ذهنی، فوراً " می گویند: ,, من، من، من، من، من!، درست کردم ,, خودش هم درست نکرده باشد، از یک جایی می دزدد و می گوید که این ... مال من است. آیا این درست است؟، چرا؟

برای اینکه آنها دربان هستند. می دانند که خودشان نکرده اند. می دانند که در ,, من ,, بسیار ضعیف اند. در این فضا داری و در این پذیرش است که همه کارها صورت می گیرد.

خامش کن و یاد آور آن را که به حَضْرَت

صد بار از این ذکر و از این فکر بریدی.



خامش کن، یعنی: ذهن را ساکت کن. اتومبیل ذهن را با سرعت صد کیلومتر، جلو نَبَر. فکر نکن، فکرها را جدی نگیر، با فکرها هم هویت نشو. این لحظه، به صورت فکر و هیجان بلند نشو که بگویی: „ من! „ در حالیکه یک موجود دردمند و دردناک با یک فکر و با یک درد به صورت خشم، به صورت رنجش، بلند می شود، این کار را نکن. الآن، به یادت بیآور که در حضرت، هزاران بار تو از این ذکر و از این فکر و از این گفته ها و از این فکرها، بریدی. حضرت یعنی: بارگاه خدا. کجاست؟، همین لحظه. این لحظه ما در حضرت هستیم. در خدمت خدا هستیم. البته که مولانا این کار را کرده! مولانا حرف هایش را می زند و کسی که دربان است، درب را باز می کند و یک سری خرد بیرون می آید و شما هم همینطور. بعد یک تماشایی می کند و فکر و ذکر را خاموش می کند. برای اینکه فکر و ذکر خودش را جدی نمی گیرد. خودش را جدی نمی گیرد، در این صورت راحت است که فکر و ذکرش را خاموش کند. اگر شما بدانید که بعنوان من ذهنی دردمند، از شما کاری بر نمی آید و واقعا " همه کارها را (در این غزل هم گفت)، او می کند، فعل پیدا و پدید است گرچه که دیده نمی شود، اگر شما بدانید که همه چیزهایی که به سر شما می آید، یک نیرویی که در زیر فکرها پنهان است، بوجود می آورد و می خواهد خودش را به شما نشان دهد و همه مقصودش هم خوب است، یعنی می گوید که تو مرا پنهان کردی، تو به پره های طاووس مشغولی و دکان باز کردی، تو نمی بینی که من سیلی هستم که هر چه باشد، با خودم می بزم، هر چه را که بوجود می آورم فوراً از بین می بزم، همه چیز آفل است، چرا نمی بینی؟! ببین! من قصد خوبی دارم، می خواهم تن تو را سالم کنم، می خواهم خردم را از تو بیان کنم، همه بلاها را من به سرت می آورم! فقط این یک چیز را بفهم که " من " آن زیرم، همه چیز " من " هستم و تو دربان هستی ولی الآن، حجاب شدی.

می دانید، فضای یکتایی، فضای پذیرش این لحظه، محل درک فکرها و درست شدن فکرهاست. مولانا می گوید که: صد بار، یعنی: تعداد زیاد یا هر لحظه، یادت بیآور که تو از جنس زندگی هستی و هر لحظه، به صورت فکر، از زندگی بلند می شوی و در آن، فرود می آیی. پس، از این فکر، هر لحظه می بُری. ما فضای یکتایی هستیم، یکدفعه فکر بلند می شود، فاصله اش فضای یکتایی ست. دوباره فکر بلند می شود، دوباره فضای یکتایی ست، مولانا قبلاً گفته که: " فرجه دو تا صندوق، زندگی ست ". صندوق یعنی: فکر. آن قالبی که به صورت هشیاری، در آن می اُفتیم! فرجه صندوق، نو نو مُسکرتست. (دفتر ششم مثنوی).

پس، می گوید یادت بیآور که تو زندگی هستی و به صورت فکر بلند می شوی و آن را جدی می گیری و فکر مومنتم پیدا می کند و بنابراین، فاصله ها را می بندی. یادت بیآور، خودت باش و بدان که هر لحظه از ذکر و از فکر، جدا می شوی. پس معلوم می شود که اگر ما بتوانیم فکر را کُند کنیم و این فاصله را زیاد کنیم، همان فضا هستیم. از قبل، ما همان فضا هستیم. هر کسی از قبل، آن فضاست، به دلیل اینکه فکر می کنیم و فکرهای „ من „ دار می کنیم و فکر به فکر چسبیده است، مثل اتومبیلی که با سرعت صد کیلومتر می رود، فاصله ها را می بندیم. می گوید:

" یادت بیآور که هر لحظه این فاصله باز می شود ولی تو آن را می بندی! "

حُب اگر این، موضوع یادمان بیاید، خیلی مهم است! می فهمیم که ما از جنس آن فضا هستیم فقط موقتا" به صورت فکر، به صورت درد، بلند می شویم. دیگر بلند نمی شویم.



مولانا در مثنوی راجع به طاووس صحبت می کند که انشاءالله هفته دیگر، در رابطه با طاووس، ابیاتی را برایتان خواهم خواند.

گفتم که چهار تا مرغ داریم:

یکی از آنها طاووس است، یکی از آنها خروس است و یکی کلاغ و دیگری مرغابی ست و ما در آن واحد به صورت این چهار مرغ، در ذهن، در من ذهنی، کار می کنیم. گاهی اوقات این چهار مرغ با هم همکاری می کنند و ما را به نابودی می کشانند و به همین دلیل است که قرار است ما این مرغ ها را بکشیم و از نو زنده کنیم. هفته دیگر راجع به طاووس، خواهیم خواند.

*

